

را با خود برد. عمرو عاص همراه زن خود هند دختر مُنَبّه بن حَجَّاج بیرون رفت که مادر عبدالله بن عمرو بن عاص است. خناس دختر مالک بن مُضَرَّب همراه پسر خود ابو عزیز بن عُمر عبدری رفت. حارث بن سفیان بن عبدالأسد زنتش رَمَلَه دختر طارق را همراه برد. کِنَانَه بن علی بن ابی ربیعَه بن عبدالعزّی همسر خود ام حکیم دختر طارق را همراه برد. سفیان بن عُویف همراه زن خود قَتیلَه دختر عمرو بن هلال رفت. نعمان و جابر فرزندان مَسک الذئب مادر خود دُغْنیَه را همراه بردند و غراب بن سفیان بن عُویف همسر خود عمَرَه دختر حارث بن علقمه را همراه برد او همان زنی است که چون پرچم قریش سرنگون شد، دوباره آن را برافراشت و قریش گرد پرچم خود جمع شدند. گویند: سفیان بن عُویف با ده فرزند خود بیرون رفت و بنو کثانه بسیار جمع شده بودند. روزی که قریش از مکه بیرون رفتند سه پرچم داشتند که در دارالندوه فراهم کرده بودند؛ یکی را سفیان بن عُویف حمل می کرد، یکی را همیمانان داشتند که مردی از ایشان آن را حمل می کرد و یکی را هم طلحه بن ابی طلحه. نیز گفته اند که قریش بیرون رفتند در حالی که فقط يك پرچم داشتند که آن را طلحه بن ابی طلحه می برد. واقعی گویند: این در نظر ما ثابت تر است.

قریش و کسانی که به آنها پیوسته بودند، جمعا سه هزار نفر بودند که صد نفرشان از قبیله ثقیف بودند؛ ساز و برگ و سلاح فراوان و دو بیست اسب داشتند، هفتصد تن از ایشان زره داشتند و سه هزار شتر، همراهشان بود. چون تصمیم به حرکت گرفتند، عباس بن عبدالمطلب نامه ای نوشت، ر آن را بست و سردی از بنی غفار را اجیر کرد و با او شرط کرد که سه روزه خود را به پیامبر (ص) برساند و ضمنا خودش هم به آن حضرت بگوید که قریش برای د بکت به سوی تو جمع شده اند و هر کاری که برای هدگام آمدن آنها لازم است انجام بده، آنها آهنگ تو کرده اند و سه هزار نفرند که دو بیست اسب و سه هزار شتر همراه آنهاست و هفتصد نفرشان زره پوش هستند و اسلحه فراوان هم دارند. مرد غفاری به مدینه آمد و پیامبر (ص) را در مدینه نیافت و دانست که آن حضرت در قباء است. به طرف قباء حرکت کرد و پیامبر (ص) را کنار در مسجد قباء دید که سوار بر الاغش بود، نامه را به آن حضرت داد، ابی بن کعب نامه را برای پیامبر (ص) خواند و مطلب آن را پوشیده داشت. پیامبر (ص) به خانه سعد بن ربیع رفت و پرسید: در خانه کسی هست؟ سعد گفت: نه، خواسته خود را بگویند. پیامبر (ص) موضوع نامه عباس بن عبدالمطلب را برایش بیان فرمود، سعد گفت: امیدوارم در

(۱) قباء: دهکده ای در ناحیه بالای مدینه و متصل به آن است (وفاء الوفا، ج ۲، ص ۳۵۷).

این کار خیر باشد. در مدینه یهودیان و منافقان شروع به شایعه پراکنی کرده و گفتند که برای محمد خیر خوشی نرسیده است. پیامبر (ص) به مدینه آمدند و سعد هم خیر را پوشیده داشت. چون پیامبر (ص) از خانه سعد بن ربیع بیرون آمد، همسر سعد پیش او آمده و گفت: رسول خدا به تو چه گفت؟ سعد گفت: تو چه کار داری، مادرت بمیرد! او گفت: من گرش می دادم و آن خیر را برای سعد بازگو کرد. سعد انالله و انا الیه راجعون گفت و سپس خطاب به زنتش چنین گفت: دیگر نیستم که حرفهای ما را گوش بنهی، مخصوصا وقتی که من به رسول خدا می گویم خواسته خود را بگویند! سپس، با مهربانی زلف همسر خود را گرفت و همراه او شروع به دویدن کرد تا آنکه کنار پل به پیامبر (ص) رسیدند. همسر سعد سخت خسته شده و به نفس نفس افتاده بود. سعد گفت: ای رسول خدا، همسرم از من درباره طالبی که گفته بودی سؤال کرد و من از او پوشیده داشتم، ولی خودش گفت که من گفتار رسول خدا را شنیده ام و تمام مطلب را بیان کرد. من ترسیدم که موضوع بدین وسیله فاش شود و شما تصور کنید که من راز شما را افشا کرده ام. پیامبر (ص) فرمود: از اداس بگذر. حیر حرکت قریش میان مردم شایع شد. در این هنگام، عمرو بن سالم خزاعی همراه گروهی از خزاعه که چهار نفر بودند، از مکه راه افتادند و به قریش که در ذی طوی لشکر زده بودند، برخوردند. پسر این خیر را به پیامبر (ص) رساندند. چون از مدینه برمی گشتند قریش را در دُنب راج دیدند ولی خود را از آنها پوشیده داشتند - رایغ با مدینه چند شبانروز راه است. عبدالله بن عمر، بن زحیر، از عبدالله بن عمرو بن ابی حکیمه سلمی برایم روایت کرد، چون ابو ببار، به ابواء رسید و آگاه شد که عمرو بن سالم و یارانش دیشب به سوی مکه برگشته اند، گفت: به خدا قسم می خورم که آنها پیش محمد رفته اند و حرکت ما را به او خبر داده اند و او را بر حذر داشته و عهد ما را هم به او گزارش داده اند و اکنون آنها در حصارهای خود رفته اند و اطمینان نمی کنم در مقابل خود با مسلمانان برخورد کنیم. صفوان گفت: اگر مسلمانان در مقابل ما به صحرا نیایند، به نخلستانهای اوس و خزرج حمله کرده و همه را قطع می کنیم، پس آنها را ترك می کنیم درحالی که اموالشان از میان رفته است و آنها هرگز نمی توانند این خسارت را جبران کنند؛ و اگر در صحرا به جنگ ما بیایند عهد ما از عهد ایشان و سلاح ما از سلاح ایشان بیشتر است. ما اسب داریم که آنها ندارند و ما با کینه و دشمنی با آنها می جنگیم و حال آنکه ایشان چنین کینه ای نسبت به ما ندارند.

از همان وقت که پیامبر (ص) به مدینه آمد، ابو عامر فاسق همراه پنجاه نفر از اوس به مکه وارد شده و میان قریش زندگی می کرد. در این هنگام او قوم خود را فرا خواند و

به ایشان گفت: می بینید که محمد امر خود را آشکار ساخته است، بیاید ما هم به کمک قریش بیرون رویم و ایشان را یاری دهیم. ابوعامر قریش را به جنگ تحریض می کرد و می گفت که ایشان برحق اند و آنچه محمد آورده است باطل است؛ در عین حال، هنگامی که قریش به جنگ بدر رفتند او همراهی نکرد، ولی چون قریش برای جنگ اُحُد رفتند، با ایشان همراهی کرد و به قریش گفت: اگر من پیش قوم خود بروم دو نفر هم از ایشان با شما مخالفت نخواهند کرد، وانگهی هم اکنون پنجاه نفر از قوم من همراه منند. قریش هم او را در گفته هایش تصدیق می کردند و طمع به یاری او بسته بودند.

به هر منزل که می رسیدند، زنان در حالی که با خود دَف و دایره داشتند بیرون آمده و مردان را به جنگ تحریض کرده و کشته شدگان بدر را یاد می کردند. قریش در کنار هر آبشخور که می رسید توقف می کرد، از شتران کاروان ابوسفیان می کشتند و خود را از لحاظ خوراک تقویت می کردند و از زاد و توشه فراوانی که جمع کرده بودند می خوردند. چون قریش به ابواء رسیدند، برخی از ایشان گفتند: شما زنها را با خود بیرون آورده اید و ما برزنها می ترسیم، بیاید گور مادر محمد را نبش کنیم، به هر حال زنها ناموس مایند، اگر کسی از زنهای شما اسیر شده، به محمد می گوئیم اینها استخوانهای مادرت هست، اگر او چنان که مدعی است نسبت به مادرش نکوکار باشد در قبال آن زنهای اسیر را مبادله می کند و اگر هم کسی از زنهای شما را اسیر نگرفتند، باز هم در صورتی که نسبت به مادرش نیک کار باشد، برای این استخوانها مال زیادی پرداخت خواهد کرد. ابوسفیان درباره این پیشنهاد با خردمندان قریش مشورت کرد، گفتند در این باره هیچ مگو، که اگر ابد کار را بکنیم بنی بکر و بنی خزاعه تمام اموات ما را از گور بیرون می کنند.

قریش صبح روز پنجشنبه، دهمین روز بیرون آمدنشان از مکه در ذی الحلیفه بودند، خروج آنها از مکه در پنجم ماه شوال و آغاز سی و دومین ماه هجرت صورت گرفته بود و آنها سه هزار شتر و دویست اسب همراه داشتند. چون به ذی الحلیفه رسیدند ابوسفیان همراه اسب سواران بیرون آمد و آنها را در وطاء فرود آورد. پیامبر (ص) هم شب پنجشنبه دو جاسوس را، که انیس و مونس پسران فضاله بودند به سوی قریش روانه فرمود. آن دو در عقیق به قریش برخوردند و همراه ایشان حرکت کردند و چون قریش در وطاء فرود آمدند، آن دو خود را به پیامبر (ص) رسانده و خبر دادندش.

(۱) وطاء: ظاهراً نام منطقه ای نزدیک مدینه است.

مسلمانان در ناحیه عیرض - که میان وطاء و احد و به سوی جرف است و امروز (زمان واقعی) عَرَصَةُ الْبَقْلِ نامیده می شود - زراعت کاشته بودند. در آن منطقه، بنی سلیمه و بنی حارثه و ظفر و عبدالاشهل زندگی می کردند. در آن هنگام جاههای جرف بسیار کم آب بود و شتربانان شتران آبکش برای يك سطل آب، ساعتی معطل می شدند، قناتیایی که معاویه بن ابی سفیان حفر کرد، آب این جاهها را به کلی خشک ساخت. مسلمانان شب پنجشنبه ابزار و وسایل کشاورزی خود را به مدینه منتقل کرده بودند؛ ولی مشرکان که آمدند، شتران و اسبهای خود را به زراعت و کشت ایشان رها کردند. - زراعت خسته بسته و نزدیک به درو بود، اسبها در منطقه عیرض بیست شتر آبکش داشت که زراعت جو او را آبیاری می کردند - مسلمانان در مورد کارگران و شتران و ابزار کشاورزی خود، رعایت احتیاط کرده بودند. مشرکان روز پنجشنبه را تا شب همانجا ماندند و شتران خود را جمع کردند و به آنها علف تازه دادند و شب جمعه هم همین کار را دو مرتبه انجام دادند. چون صبح جمعه رسید خود و اسبانشان عیرض را ترك کردند. در حالی که در آنجا هیچ سبزه ای باقی نمانده بود.

چون قریش فرود آمدند و بارهای خود را کشودند و آرام گرفتند، پیامبر (ص) حباب بن منذر بن جموح را مخفیانه برای کسب خبر و ارزیابی دشمن میان ایشان فرستاد و به او امر فرمود: چون برگشتی نزد هر یک از مسلمانان به من گزارش نده، مگر اینکه بگویی دشمن را اندک دیدم. حباب برگشت و در خلوت به پیامبر (ص) گزارش داد، پیامبر (ص) فرمودند: چه دیدی؟ گفت: ای رسول خدا، عددشان را سه هزار تخمین زدم، ممکن است اندکی کم یا بیش باشند. دویست اسب همراه دارند و حدود هفتصد نفر زره دار. پیامبر (ص) پرسید: آیا زنها را هم دیدی؟ گفت: آری زنهایی همراه ایشان دیدم که دایره و طبل داشتند. پیامبر (ص) فرمود: می خواهند قوم را تحریک کنند و کشته شدگان بدر را به یاد ایشان بیاورند. آنگاه فرمود: به من هم همین اخبار رسیده است، از ایشان چیزی بازگو نکن، خدای ما را بسنده و بهترین وکیل است، خدایا به تو پناه می برم و کار را به تو وامی گذارم.

سَلَمَةُ بن سلامه بن وقش روز جمعه از مدینه بیرون رفت، چون نزدیک ناحیه عیرض رسید، ناگاه به طلیعه سواران مشرکان برخورد که ده سوار بودند. آنها از بی سلمه تاختند، سلمه در کناره حَرَدِ مقابل ایشان ایستاد، گاهی به آنها تیر می انداخت و گاهی سنگ می پراند تا آنکه از گرد او پراکنده شدند. چون آنها برگشتند، سلمه به مزرعه خود که پایین عیرض بود رفت، شمشیر و زره آهنی خود را که در گوشه مزرعه خاک کرده بود، بیرون آورد و با سرعت دوید و خود را به بنی عبدالاشهل رساند و قوم خود را به آنچه

که از ایشان دیده بود، راه ساخت. آمدن قریش روز پنجشنبه پنج شب از شوال گذشته صورت گرفت و واقعه جنگ روز شنبه هفتم شوال بود.

بزرگان اوس و خزرج مانند، سعد بن عباده، سعد بن معاذ و انس بن حَضِر همراه با عده ای، درحالی که مسلح بودند، شب جمعه را در مسجد و کنار خانه پیامبر (ص) گذراندند چون از شیخون مشرکان بیم داشتند. شب جمعه از مدینه پاسداری کردند تا آنکه صبح شد. همان شب پیامبر (ص) خوابی دید و چون صبح کرد و مردم جمع شدند، خطبه ای ایراد فرمود.

از محمود بن لَبید برایم روایت کردند که می گفت: پیامبر (ص) بر منبر ظاهر شد و پس از ثنا و ستایش الهی چنین فرمود: ای مردم من خوابی دیده ام، در خواب دیدم که گویی در زره ای محکم هستم و شمشیرم ذوالفقار، از قبضه شکسته و شکاف برداشته است، دیدم گاو نری کشته شد و من قوچی را از پی خود می کشیدم. مردم گفتند: آن را چگونه تعبیر می فرمایی؟ فرمود: آن زره محکم شهر مدینه است، پس در همانجا بمانید؛ اما شکستن شمشیرم، اندوه و مصیبتی است که به من می رسد؛ گاو نری هم که کشته شد، کشته شدن برخی از اصحاب من است؛ قوچی که از پی خود می کشیدم، دشمن و لشکر است که به خواست خدا آن را خواهیم کشت.

از ابن عباس برایم روایت کردند که پیامبر (ص) فرمود: شکاف برداشتن شمشیرم دلیل بر کشته شدن مردی از خانواده من است.

از مسور بن مَخْرَمه برایم روایت کردید که، پیامبر (ص) فرمود: در شمشیر خود رخنه ای دیدم که آن را خوش ندانستم، از آن زخمی بود که به چهره اش رسید.

پس از آن رسول خدا فرمود: آرای خود را بر من بگویید! پیامبر (ص) خود تصمیم داشت که به مناسبت همین خواب هم که شده است از مدینه بیرون نرود، و هم دوست داشت که با او موافقت کنند که حتی الامکان مطابق همان خواب و تعبیری که فرموده بود، عمل کند. عبدالله بن ابی به پا خاست و گفت: ای رسول خدا، در جاهلیت ما در داخل مدینه جنگ می کردیم، زنان و کودکان را در این حصارها فرار می دادیم و همراه آنها مقدار زیادی سنگ می گذاشتیم به طوری که گاهی به خدا يك ماد بچه ها می توانستند برای ما سنگ بیاورند و ما را در ستیز با دشمن یاری دهند، خانه های اطراف مدینه را هم طوری متصل به هم می ساختیم که از هر طرف چون حصار بود، زنها و بچه ها از بالای دژها و کوشکها سنگ می پراندند و ما در کوجه ها با شمشیر جنگ می کردیم. ای رسول خدا، شهر ما دست نخورده است، هرگز علیه ما از هم پاشیده نشده است؛ هرگاه در برابر دشمن بیرون رفتیم، شکست خورده ایم و هرگاه

دشمن بر ما در آمده است، او را شکست داده ایم؛ اکنون هم ای رسول خدا، آنها را واگذار، چه اگر بخواهند اقامت کنند مثل این است که در بدترین زندانها اقامت کرده باشند، و اگر باز گردند خوار و زبون باز خواهند گشت و به خیری نخواهند رسید. ای رسول خدا، این رأی مرا بپذیرید و بدانید که من این مطلب را از بزرگان قوم خود و خرمندان ایشان به ارث برده ام، خرمندانی که در عین حال مرد جنگ و کارآموده هم بوده اند. رأی پیامبر (ص) و بزرگان مهاجران و انصار هم همین رأی بود. پیامبر (ص) فرمود: در مدینه بمانید زنها و بچه ها را در کوشکها بگذارید، اگر دشمن بر ما وارد شد در کوجه ها با آنها جنگ می کنیم، ما به مدینه از آنها واردتریم؛ بعلاوه، از بالای حصارها و ایوانها تیربارانشان کنید. خانه های مدینه را متصل به هم ساخته بودند و چون حصار بود. نوجوانانی که در بدر حضور نداشتند و از پیامبر (ص) خواسته بودند که آنها را به جنگ ببرد و رغبت به شهادت داشتند و برخورد با دشمن را دوست می داشتند، گفتند: ما را به سوی دشمن ببر! برخی از کامل مردان و خیرخواهان چون حمزه بن عبدالمطلب، سعد بن عباده، نعمان بن مالک بن ثعلبه و برخی دیگر از اوس و خزرج هم گفتند: ای رسول خدا، می ترسیم دشمن تصور کند که ما از ترس برخورد با آنها بیرون نرفته ایم و این موضوع سبب گستاخی ایشان نسبت به ما گردد؛ شماروز بدر همراه سیصد مرد بودی و خداوند پیروزت فرود و حال آنکه امروز مردم زیادی هستیم، ما آرزوی چنین روزی را داشتیم و از خداوند آن را مسألت می کردیم، اکنون خداوند این را در کنارمان فراهم ساخته است. ایسان جامه جنگ پوشیده و شمشیر بسته بودند و همچون پهلوانان می نمودند، ولی پیامبر (ص) این اصرار ایشان را خوش نمی داشت. مالک بن سیدان، پدر ابوسعید خدری هم گفت: ای رسول خدا، به خدا قسم ما میان دو عمل خیر قرار داریم، یا خداوند ما را بر آنها بیروز می کند که همان است که می خواهیم و خداوند آنها را در برابر ما خوار خواهد فرمود و این واقعه هم مثل واقعه بدر خواهد بود و جز گروهی پراکنده کسی از ایشان باقی نخواهد ماند، یا آنکه خداوند شهادت را روزی ما خواهد فرمود؛ ای رسول خدا، برای ما مهم نیست که کدامیک باشد چه هر دو خیر است. به ما خبری نرسیده است که پیامبر (ص) چه پاسخی به او فرموده اند و او سکوت کرد. حمزه بن عبدالمطلب گفت: سوگند به کسی که قرآن را بر تو نازل فرموده است، امروز هیچ خوراکی نخواهم خورد مگر آنکه بیرون از مدینه با شمشیر خود به دشمن بتازم. گویند: حمزه روزهای جمعه و شنبه را روزه بود و هنگامی که با دشمن هم برخورد کرد، همچنان روزه داشت.

گویند: نعمان بن مالک بن ثعلبه که از بنی سالم بود، گفت: ای رسول خدا،



کشته شدن گاو را که تعبیر به کشته شدن اصحاب فرمودی، شهادت می‌دهم که من هم از آنها هستم، چرا ما را از بهشت محروم می‌سازی؟ سوگند به خدایی که غیر از او خدایی نیست، من وارد بهشت خواهم شد. پیامبر (ص) فرمود: به چه دلیل این را می‌گویید؟ گفت: من خدا و رسول خدا را دوست دارم و روز جنگ نخواهم گریخت. پیامبر (ص) فرمود: راست گفتی! و نعمان در آن روز به شهادت رسید. ایاس بن اوس بن عتیک گفت: ای رسول خدا، ما بنی عبدالاشهل هم جزئی از همان گاو کشته شده ایم؛ آرزومندیم که میان مشرکان کشته شویم و آنها هم میان ما کشته شوند، ضمناً من دوست نمی‌دارم که قریش نزد اقوام خود برگردند و بگویند محمد را در حصارها و کوشکهای یترب محاصره کردیم و این موجب گستاخی قریش گردد، وانگهی آنها منابع درآمد و زمینهای ما را زیر پا گذاشته‌اند، اگر هم اکنون از آبرو و زمین خود دفاع نکیم و بیرونشان نرانیم، نمی‌توانیم زراعت کنیم؛ و ای رسول خدا، ما در جاهلیت هم که بودیم و اعراب به قصد ما می‌آمدند تا با شمشیرهای خود به سوی آنها بیرون نمی‌رفتیم و آنها را نمی‌رانندیم طمع ایشان بریده نمی‌شد. امروز ما بر این کار سزاوارتریم زیرا خداوند متعال ما را به وجود تو تأیید فرموده است و سرنوشت خود را شناخته‌ایم، بنابراین خودمان را در خانه‌هایمان در حصار قرار نمی‌دهیم. خشمه، پدر سعد بن خشمه هم برپا خاست و گفت: ای رسول خدا، قریش يك سال دزدگ کرد، در این مدت جمعیتها را جمع کرد، اعراب را جلب کرد، اطرافیان و همیمانان غیر عرب خود را فراهم ساخت، آنگاه درحالی که اسبها را بداد می‌کشند و شتران را باره خود ساخته‌اند، به سرزمین ما آمده و ما را در خانه‌ها و محاصره کرده‌اند؛ اگر همین‌طور برگردند و مقابله‌ای نینند موجب گستاخی ایشان می‌شود و مرتب برای غارت حمله خواهند کرد و جاسوسان و مراقبان بر ما خواهند گماشت؛ بعلاوه، این کاری که نسبت به مزارع ما کرده‌اند، اعراب اطراف ما را هم گستاخ ساخت، اگر آنها ببینند که ما بیرون نرفته‌ایم و اینها را از خود نرانده‌ایم، طمع خواهند بست؛ از این گذشته امیدواریم که خداوند ما را بر آنها پیروزی دهد و این عادت الهی برای ماست، اگر صورت دیگری هم اتفاق افتد، وصول به شهادت خواهد بود. در جنگ بدر با آنکه بسیار آرزومند شرکت در آن بودم با پسر قرعه کشیدم، قرعه من بوج در آمد، قرعه به نام او زده شد و خداوند شهادت روزیش فرمود ولی من هم سخت مشتاق شهادت بودم. دیشب پسر را به بهترین صورت در خواب دیدم که میان درختان میوه و جویبارهای بهشت می‌خرامد، به من گفت: به ما بیوند و در بهشت با ما رفاقت کن، آنچه را که پروردگارم وعده داده بود بحق دریافتیم. و به خدا قسم ای رسول خدا، سخت مشتاق

رفاقت با او در بهشت شده‌ام، من سالخورده‌ام، استخوانم پوک شده و دیدار خدایم را دوست می‌دارم، ای رسول خدا، از خدا بخواه که شهادت و رفاقت با سعد را در بهشت به من روزی فرماید. پیامبر (ص) برای او چنین دعایی فرمود و او در احد به شهادت رسید.

گویند: انس بن قتاده هم گفت: ای رسول خدا، به یکی از دو کار پسندیده و خوب می‌رسیم، شهادت یا پیروزی در قتل ایشان و غنیمت. پیامبر (ص) فرمود: من بر شما از هزیمت می‌ترسم.

گویند: چون مردم فقط خواهان خروج بودند، پیامبر (ص) نماز جمعه را با مردم خواند و آنها را موعظه و امر به تلاش و کوشش فرمود و به آنها خبر داد که اگر صبر و شکیبایی داشته باشند، پیروزی و نصرت از آن ایشان خواهد بود؛ چون پیامبر (ص) به آنها اعلام فرمود که به سوی دشمن بیرون خواهند رفت خوشحال شدند. تعداد زیادی هم بیرون رفتن از مدینه را دوست نمی‌داشتند و پیامبر (ص) فرمان داد تا همگی برای مقابله با دشمن آماده باشند و آنگاه نماز عصر را با مردم گزارد. مردم و اهالی بالای مدینه همه گرد آمده بودند، زنان بالای پشت بامها جمع شده بودند، بنی عمرو بن عوف و وابستگان ایشان و قبیله نبت و وابستگانشان هم آمده بودند و همگی مسلح بودند. در این هنگام پیامبر (ص) به خانه خود رفت و ابوبکر و عمر هم همراه او بودند. آن دو برای پوشیدن لباس و عمامه به پیامبر (ص) کمک کردند، مردم از در خانه تا منبر صف کشیده و منتظر خروج آن حضرت بودند. سعد بن معاذ و اسید بن حضیر پیش مردم آمدند و گفتند: هر چه که خودتان می‌خواستید به رسول خدا گفتید و او را به اکراه و ادا به خروج از مدینه کردید و حال آنکه امر الهی بر او از آسمان فرو می‌آید، اکنون هم کار را به خود آن حضرت واگذارید و به آنچه فرمان می‌دهد عمل کرده و اطاعتش کنید و به هر چیز که او می‌خواهد یا امر می‌دهد تن در دهید. همان موقع که مردم مشغول گفتگو بودند و برخی می‌گفتند گفتار صحیح همین است که سعد می‌گوید و برخی دیگر می‌گفتند بیرون رفتن به مصلحت است و برخی هم بیرون رفتن را دوست نمی‌داشتند، پیامبر (ص) درحالی که جامه‌های جنگی پوشیده بودند بیرون آمدند؛ رسول خدا زرهی بر روی لباس پوشیده و وسط آن را با حمایل چرمی شمشیر خود بسته بودند - این حمایل بعدها در دست خاندان ابورافع خدمتگزار آن حضرت بود - عمامه‌ای بر سر پیچیده و شمشیر بر دوش آویخته بودند. چون پیامبر (ص) بیرون آمد، همه مردم از اصراری که کرده بودند پشیمان شدند و کسانی که اصرار ورزیده بودند، گفتند شایسته و درست نبوده است که ما برکاری که پیامبر (ص) خلاف آن را اراده فرموده است

اصرار بورزم. خردمندانی هم که معتقد به اقامت در مدینه بودند آنها را پشیمان کرده بودند. این بود که گفتند ای رسول خدا، در حد ما نیست که با شما مخالفت کنیم و درخور ما نیست که تو را به کاری واداریم در صورتی که فرمان و امر به دست خدا و سپس به دست شماست، بنابراین هر چه می خواهید انجام دهید. حضرت فرمود: من شما را به آن کار فرا خواندم و سربچی کردید، اکنون سزاوار نیست که پیامبر جامه جنگی خود را از تن بیرون آورد تا اینکه خداوند میان او و دشمنانش حکم فرماید. پیامبران پیش از آن حضرت هم هرگاه جامه جنگ و سلاح می پوشیدند، جامه را از تن بیرون نمی آوردند (از جنگ منصرف نمی شدند) تا اینکه خداوند میان ایشان و دشمن حکم می فرمود. آنگاه پیامبر (ص) فرمود: به آنچه که فرمان می دهم توجه کنید و آن را پیروی کنید، در پناه نام خدا راه بیفتید، در صورتی که شکیبایی کنید نصرت از آن شما خواهد بود.

یعقوب بن محمد ظفیری از قول پدرش برای روایت کرد که مالک بن عمرو نجاری روز جمعه درگذشت. چون پیامبر (ص) که لباس جنگ پوشیده بود، از خانه بیرون آمد بر جنازه او که در جای جنازه ها نهاده بودند نماز گزارد، آنگاه مرکب خود را خواست و برای رفتن به احد سوار شد.

اسامه بن زید از پدرش روایت می کرد که، در آن هنگام که پیامبر (ص) آهنگ احد فرموده بود، جعال بن سراقه گفت: ای رسول خدا، به من گفته شده است که شما فردا کشته می شوی! او سخت غمگین بود و به زحمت نفس می کشید. پیامبر (ص) با محبت دست به سینه او زدند و فرمودند: مگر همه روزگار فردا نیست؟

پیامبر (ص) سه نی بلند خواست و سه پرچم بست. پرچم اوسیان را به اسید بن حضیر داد؛ پرچم خزرج را به حباب بن منیر بن جموح سپرد و هم گفته اند که به سعد بن عباده داد؛ پرچم مهاجران را به علی بن ابی طالب (ع) سپرد و هم گفته اند که به مصعب بن عمیر سپرد. سپس پیامبر (ص) اسب خود را خواست و سوار شد، کمان برداشت و نیزه ای در دست گرفت. در آن هنگام نیزه را با مس می اندودند. مسلمانان هم همه مسلح بودند و صد نفر از ایشان زره پوشیده بودند. همینکه پیامبر (ص) سوار شدند، سعد بن معاذ و سعد بن عباده که زره پوشیده بودند، پیش روی آن حضرت می دویدند و در همان حال مردم در چپ و راست او در حرکت بودند. پیامبر (ص) بدائع را پیمود و سپس از کوچه های جسی عبور فرمود تا به شیخین رسید. شیخان

(۱) بدائع: نام منطقه ای از محله بنی خنم است (معجم ما استعجم، ص ۲۴۴).

کوشکی بود که در جاهلیت پیرمرد و پیرزنی کور که افسانه می گفتند، در آن زندگی می کردند و به همین جهت به کوشک شیخان معروف شده بود. چون پیامبر (ص) به دروازه تیه رسید، متوجه گروهی سپاهی خشن شد، که هیاهوی زیادی داشتند، فرمود: اینها کی اند؟ گفتند: همیمانان یهودی ابن ابی هستند. پیامبر (ص) فرمود: از اهل شرك یاری خواسته نمی شود آن هم برای مقابله با مشرکان. پیامبر (ص) به راه ادامه داد و چون به شیخان رسید لشکر را فرود آورد و در آنجا نوجوانانی را سان دید که عبدالله بن عمر، زید بن ثابت، اسامه بن زید، نعمان بن بشیر، زید بن ارقم، براء بن عازب، اسید بن ظهیر، عرابه بن اوس، ابوسعید خدری، سمره بن جندب و رافع بن خدیج بودند. پیامبر (ص) همه ایشان را رد فرمود. رافع بن خدیج می گوید، ظهیر بن رافع گفت: ای رسول خدا، رافع بن خدیج تیرانداز است و مرا کمک می کند، من هم دو موزه برپای داشتم و نظاهر به قد بلندی می کردم. پس رسول خدا به من اجازه فرمود که در جنگ شرکت کنم. گوید: چون پیامبر (ص) به من اجازه فرمود، سمره بن جندب به مری بن سنان حارثی که ناپدرش بود گفت: پدر جان، رسول خدا به رافع بن خدیج اجازه داد و مرا منع فرمود و حال آنکه من حاضریم با رافع بن خدیج کشتی بگیرم. مری بن سنان به پیامبر (ص) گفت: ای رسول خدا، شما پسر مرا رد فرمودید و به رافع بن خدیج اجازه شرکت در جنگ دادید و پسر حاضر است که با رافع کشتی بگیرد. پیامبر (ص) فرمود: کشتی بگیرند! سمره، رافع را به زمین زد و پیامبر (ص) به او هم اجازه دادند، مادر سمره زنی از بنی اسد بود.

ابن ابی هم آمد و در گوشه ای از تکرگاه فرود آمد. همیمانان او و دیگر متافقان به ابن ابی می گفتند: تو رأی صحیح دانی و برای محمد خیر خواهی کردی و به او خبر دادی که، این رأی نیاکان گذشته تو هم هست ولی با اینکه عقیده خودش هم مانند عقیده تو بود، از پذیرفتن رأی تو خودداری کرده و از این گروه نوجوانان پیروی کرد! پس مسلمانان متوجه نفاق و دورویی ابی شدند.

پیامبر (ص) شب را در منطقه شیخان توقف فرمود، ابن ابی هم با اصحاب خود بود. چون پیامبر از سان دیدن سپاه خود فارغ شد آفتاب غروب کرد و بلال اذان مغرب گفت و پیامبر (ص) با یاران خود نماز گزارد، سپس بلال اذان عشاء را گفت و آن حضرت نماز عشاء را هم به جا آورد؛ پیامبر (ص) میان بنی نجار فرود آمده بود. رسول

(۲) جسی: در منطقه بطن الزمه مدینه است (معجم ما استعجم، ص ۲۴۷).

(۳) شیخان: نام جایی میان مدینه و احد، در سمت شرقی مدینه است (وفاء الوفا، ج ۲، ص ۳۳۳).

خدا محمد بن مسلمه را همراه پنجاه نفر به پاسداری گماشت و آنها برگرد لشکر می‌گشتند و پاسداری می‌دادند تا اینکه پیامبر (ص) در آخر شب آهنگ حرکت فرمود. چون پیامبر (ص) شب شنبه حرکت فرمود مشرکان او را می‌دیدند و همینکه در منطقه شیخان فرود آمدند، مشرکان سواران و سپاهیان خود را جمع کردند و عکرمه بن ابی جهل را به سرپرستی پاسداران منصوب ساختند؛ آن شب اسبهای آنها شیبه می‌کشیدند و آرام نداشتند، پیشگامان آنها چندان نزدیک شدند که به حرّه متصل بودند ولی در آن منطقه پیش نمی‌رفتند، بالاخره سواران آنها برگشتند چه هم از منطقه حرّه و هم از پاسداران محمد بن مسلمه بیم داشتند.

پیامبر (ص) چون نماز عشاء را گزارد فرمود: چه کسی امشب ما را نگهبانی می‌دهد؟ مردی برخاست و گفت: من. پیامبر (ص) فرمود: کیستی؟ گفت: ذکوان بن عبدقیس. فرمود: بنشین. دو مرتبه فرمود: چه کسی امشب ما را نگهبانی می‌دهد؟ مردی برخاست و گفت: من. پیامبر (ص) فرمود: کیستی؟ گفت: ابوسّبع. فرمود: بنشین. برای بار سوم پیامبر فرمود: چه کسی امشب ما را نگهبانی می‌دهد؟ مردی برخاست و گفت: من. فرمود: کیستی؟ گفت: پسر عبدقیس. فرمود: بنشین. پس از ساعتی پیامبر (ص) فرمود هر سه نفر برخیزید. ذکوان بن عبدقیس برخاست، رسول خدا فرمود: در رفیق تو کجایند؟ ذکوان گفت: من خودم بودم که جواب می‌دادم. فرمود: به کار خود اقدام کن خدایت حفظ فرماید! گوید: ذکوان زره پوشیده و سپر خود را برداشت و در آن شب برگرد لشکر می‌گشت و گفته‌اند که او فقط از پیامبر (ص) حراست و نگهبانی می‌کرد و از آن حضرت جدا نشد.

پیامبر همانجا خوابید و در آخر شب حرکت فرمود چون سپیده دم نزدیک شد فرمود: راهنمایان کجایند؟ چه کسی می‌تواند راه را به ما نشان دهد و از راه تپه‌های شنی ما را به مقابل دشمن رساند؟ ابوحنّمه حارثی برخاست و گفت: من ای رسول خدا، و گفته‌اند که اوس بن قیظی یا مُحیصه این کار را برعهده گرفته است و در نظر ما از همه ثابت تر همان ابوحنّمه است. گوید: پیامبر (ص) سوار بر اسب خود شد و منطقه بنی حارثه را بیمود و سپس در منطقه اموال به راه ادامه داد تا به مزرعه ربیع بن قیظی رسید که مردی کور و منافق بود. چون پیامبر (ص) و اصحابش به مزرعه او رسیدند، برخاست و خاک به چهره‌های ایشان پاشاند و گفت: اگر تو پیامبر خدایی در مزرعه من داخل مشو. سعد بن زید اَشهلی با کمانی که در دست داشت ضربتی به او زد که به

(۱) این داستان عیناً در جنگ بدر و شبی که پیامبر (ص) از بدر مراجعت فرمودند نیز آمده است. - م

سرش خورد و خون جاری شد، برخی از بنی حارثه که مانند ربیع بن قیظی منافق بودند، خشمگین شدند و گفتند: ای بنی عبدالاشهل، این از نشانه‌های دشمنی شما با ماست که هرگز آن را رها نمی‌کنید. اسید بن حُضیر گفت: نه به خدا قسم، بلکه نمودار نفاق شماست، و به خدا قسم، فقط چون نمی‌دانم پیامبر (ص) موافق است یا نه، گردن ربیع و همه کسانی را که با او همعقیده‌اند نمی‌زنم! پس ساکت باشید.

پیامبر (ص) راه افتاد و همچنان که می‌رفت، ناگاه اسب ابی بُرّه بن نیار دمش را حرکت داد که به قلاب شمشیر ابی بُرّه گیر کرد و شمشیر او بیرون کشیده شد. پیامبر (ص) فرمود: شمشیرت را در نیام کن که خیال می‌کنم شمشیرها بزودی کشیده می‌شوند و بسیار هم کشیده خواهند شد! پیامبر (ص) گاهی فال زدن به خیر را دوست می‌داشت ولی فال بد زدن را ناخوش می‌داشت.

پیامبر (ص) از شیخان فقط زرهی در تن داشت و چون به اُحُد رسیدند زره دیگری پوشیده و مفر بر سر نهاد و بالای آن کلاهخود بر سر گذاشت. چون پیامبر (ص) از شیخان حرکت کرد، مشرکان سپاه خود را آراستند و موضع گیری کردند در محلی که امروز زمین ابن عامر قرار دارد، توقف کردند. پیامبر (ص) هم چون به اُحُد رسیدند، در جایی که امروز پل قرار دارد فرود آمدند، در آن هنگام وقت نماز صبح رسیده بود. پیامبر (ص) در عین حال که مشرکان را می‌دید دستور فرمود تا بلال اذان و اقامه گفت و نماز را با اصحاب خود در حالی که صف بسته بودند گزارد. ابن اُبی با گروهی از سپاهیان، که او چون شتر مرغی پیشایش ایشان حرکت می‌کرد، از آنجا برگشتند. عبدالله بن عمرو بن حرام از پی ایشان راه افتاد و بانگ برداشت و گفت: من دین و خدا و پیامبر را به یاد شما می‌آورم، مگر شما شرط و پیمان نیستید که همچنان که از خود و زنان و فرزندانتان دفاع می‌کنید، از رسول خدا هم دفاع خواهید کرد؟ ابن اُبی گفت: خیال نمی‌کنم میان ایشان جنگ صورت بگیرد و تو هم اگر از من اطاعت می‌کنی حتماً باید برگردی، چه همه خردمندان و عاقلان هم برگشته‌اند، وانگهی، ما پیامبر را در مدینه یاری می‌دهیم، ما رأی درست را به او گفتیم ولی با ما مخالفت کرد و فقط از نوجوانان اطاعت کرد. پس چون ابن اُبی از برگشتن به سپاه خودداری کرد و وارد کوچه‌های مدینه شد، عبدالله بن عمرو بن حرام خطاب به آنها گفت: خدا شما را از رحمت خود دور کند، همانا خداوند پیامبر و مؤمنان را از کمک شما بی‌نیاز خواهد فرمود! ابن اُبی هم همچنان می‌گفت: آیا باز هم محمد با من مخالفت و از پسر بچه‌ها اطاعت می‌کند؟ عبدالله بن عمرو بن حرام در حالی که می‌دوید به سوی سپاه اسلام برگشت و هنگامی رسید که پیامبر (ص) صفها را مرتب می‌فرمود چون گروهی از یاران



پیامبر(ص) کشته شدند، ابن ابی شاد شد و سرزنش نسبت به رسول خدا را آشکار ساخت و گفت: او از من نافرمانی کرد و از کسانی که اندیشه ای نداشتند اطاعت کرد. پیامبر(ص) سپاه خود را آراست و آن را مرتب فرمود، پنجاه مرد تیرانداز را به فرماندهی عبدالله بن جبیر بر کوه عینین گماشت. گفته شده است که فرمانده ایشان سعد بن ابی وقاص بوده است ولی نزد ما همان عبدالله بن جبیر صحیح است. رسول خدا اُحُد را پشت سر خود قرار داد و مدینه را رو بروی و کوه عینین را به سمت چپ، مشرکان مدینه را پشت سر قرار دادند و اُحُد را پیش روی و گفته شده است که پیامبر(ص) عینین را پشت سر خود قرار داد و پشت به آفتاب ایستاد و حال آنکه مشرکان رو به آفتاب ایستادند؛ در نظر ما همان قول اول ثابت تر است که اُحُد پشت سران حضرت قرار داشت و مدینه پیش روی.

بعقوب بن محمد ظفری از یزید بن سکن برایم روایت کرد: چون پیامبر(ص) به اُحُد رسیدند، مشرکان در عینین فرود آمده بودند، آن حضرت کوه اُحُد را پشت سر خود قرار دادند و فرمودند که پیش از فرمان کسی جنگ نکند. چون عماره بن یزید بن سکن این دستور را شنید، گفت: آیا باید کشتزارهای اوس و خزرج چریده شوند و ما هنوز هم ضریب نزنیم؟

مشرکان صفهای خود را آراستند، بر سمت راست خالد بن ولید و بر سمت چپ عکرمه بن ابی جهل را گماردند؛ آنها دوست اسب یدک و سوارکار داشتند که بر سواران صفوان بن امیه را گماشتند و برخی گفته اند که عمرو عاص را گماردند؛ بر تیراندازان که صد نفر بودند، عبدالله بن ابی ربیع را گماشتند؛ پرچم خود را به طلحه بن ابی طلحه سپردند، نام ابی طلحه، عبدالله بن عبدالعزی بن عثمان بن عبدالدار بن قصی بود. در این هنگام ابوسفیان فریاد کشید و گفت: ای فرزندان عبدالدار، بدانیم که شما برای پرچم سزاوارتر از ما هستید! آنچه روز بدر به ما رسید از سرنگونی پرچم بود و مسلمانان هم به آنچه رسیدند از پرچم خودشان بود. شما فقط مواظب پرچم باشید و آن را حفاظت کنید و ما را با محمد واگذارید که ما قومی هستیم خونخواه و طالب مرگ و خونی را طلب می کنیم که فراموش نشسته است. همچنین ابوسفیان گفت: هرگاه پرچمها سرنگون شود دیگر پس از آن قوام و بقایی برای قوم نخواهد بود؛ بنی عبدالدار از گفته های ابوسفیان خشمگین شدند و گفتند: مگر ما پرچم خود را تسلیم دشمن خواهیم کرد؟ هرگز چنین نخواهد بود در مورد حفاظت پرچم هم خواهی دید و به علامت خشم

(۱) عینین، عینان نام کوهی است در اُحُد (معجم ما استعجم، ص ۶۸۸).

نیزه های خود را به جانب او گرفتند؛ به هر حال بنی عبدالدار پرچم را احاطه کرده و نسبت به ابوسفیان هم کمی تندی کردند. ابوسفیان گفت: می خواهید پرچم دیگری هم قرار دهیم؟ بنی عبدالدار گفتند: آری، ولی آن را هم باید مردی از بنی عبدالدار حمل کننده نه کس دیگری.

پیامبر(ص) هم پیاده حرکت می کرد و صفها را می آراست و می فرمود: فلانی جلو بیا! و فلانی عقب برو! اگر ملاحظه می فرمود که شانه کسی جلو است، او را کنارتر می برد و صفها را چنان راست و مستقیم می آراست که گویی چون تیر راست بودند. چون صفها آراسته و به نظام شد، پرسید: پرچم مشرکان را چه کسی دارد؟ گفتند: بنی عبدالدار. فرمود: ما در وفاداری از ایشان سزاوار تریم! آنگاه فرمود: مُصَنَّب بن عُمیر کجاست؟ او خود پاسخ داد: اینجا هستم! فرمود: پرچم را بگیر. مُصَنَّب پرچم را گرفت و آن را پیشاپیش رسول خدا می برد.

آنگاه پیامبر(ص) به پا خاست و برای مردم خطبه خواند و ضمن آن فرمود: ای مردم، شما را سفارش می کنم به آنچه خدایم در کتاب خود، به من سفارش فرموده است و آن عمل به طاعت خدا و دوری جستن از محرمات اوست، شما امروز در منزل مزد گرفتن و اندوختن هستید، برای هرکس که وظیفه خود را بیاد آرد و نفس خود را به شکیبایی و یقین و کوشش و تلاش وادارد، که جهاد با دشمن سخت و گرفتارش شدید است، کم اند افرادی که سعادت رفتن به جهاد را داشته باشند مگر آنان که خداوند آهنگ رهنمونی آنها فرماید، همانا خداوند همراه کسی است که از او فرمان برداری کند و شیطان یار و همراه کسی است که از امر خدا سرپیچی کند، کردار خود را به سیر در جهاد آغاز کنید، با جهاد آنچه را که خدا به شما وعده داده است، بخوانید، سخت مواظب آنچه خدا به شما فرمان داده است باشید، من آرزومند رهنمونی شما ام، اختلاف و ستیزه گری و پراکندگی مایه ضعف و ناتوانی و از چیزهایی است که خداوند دوست نمی دارد و در آن صورت نصرت و پیروزی عنایت نمی فرماید. ای مردم، در سینه من چنین است که هرکس بر حرام باشد، خداوند میان او و خود جدایی می افکند و هرکس محض خاطر خدا از گناه دوری گزیند، خدای گناهِش را می آمرزد؛ هرکس بر من درود فرستد خدا و فرشتگانش بر او درود می فرستند؛ هرکس، چه مسلمان و چه کافر، نیکی کند مزد او بر عهده خداست که در این جهان یا آن جهان پرداخت خواهد شد؛ هرکس که به خدا و روز آخر گرویده است، بر اوست که در نماز جمعه حاضر شود، به جز کودکان، زنان، بیماران و بردگان؛ هرکس که از نماز جمعه خود را بی نیاز بداند خدای از او بی نیاز خواهد بود و خدای بی نیاز ستوده است. هیچ عملی را

نمی دانم که شما را به خدا نزدیک کند، مگر اینکه شما را به آن فرمان دادم و هیچ عملی را نمی دانم که شما را به دوزخ نزدیک کند مگر اینکه شما را از آن نهی کردم. همانا جبرئیل به روح من القاء کرده است که هیچ کس نمی میرد مگر اینکه به آنچه روزی اوست برسد. هیچ چیز از آن کم و کاسته نمی شود اگر چه دیر انجام پذیرد. از خدا که پروردگار شماست، بترسید و در طلب روزی خود به طریق پسندیده اقدام کنید. اگر روزی شما به تأخیر افتاد شما را وادار نکند که با معصیت پروردگار در طلب آن برآید، به نعمتهایی که نزد خداست نمی توان دست یافت مگر به فرمان برداری از او. خدا برای شما حلال و حرام را بیان فرموده است، البته بین حلال و حرام اموری محل شبهه است که گروه زیادی از مردم آن را نمی دانند مگر کسانی که در پرده عصمت قرار گیرند، به هر حال کسی که آن گونه امور را ترك می کند آبرو و دین خود را حفظ کرده است و هر کس که در آنها بیفتد، همچون جویانی است که در کنار قرقگاه است و مکر است. در آن منطقه ممنوعه افتد. برای هر پادشاهی قرقگاهی است و همانا قرقگاه خدا تازهای است که آنها را حرام فرموده است. هر مؤمنی نسبت به مؤمنان دیگر، چون سرنسبت به بیکر است که چون به درد آید همه بدن به خاطر آن به درد می آید. والسلام علیکم!

از عطاء بن عبدالله برایم روایت کردند که گفت: نخستین کسی که آتش جنگ را میان دو طرف برافروخت، ابو عامر بود، او که نامش عبد عمرو بود، با پنجاه نفر از بندگان قریش پیش آمد و بانگ برداشت که: ای اوسیان من ابو عامر! گفتند: ای فاسق، بر تو درود و خوشامد مباد! گفت: پس از من، به قوم من شر خواهد رسید! بندگان اهل مکه همراه او بودند، ایشان و مسلمانان ساعتی به یکدیگر سنگ پرتاندند و ابو عامر و اصحاب او پشت کردند. آنگاه طلحة بن ابی طلحه مردم را به جنگ فرا خواند و گویند که بندگان جنگ نکردند بلکه قریش به آنها فرمان پاسداری از اردوگاه خود را داده بودند.

گویند: پیش از آنکه دو گروه برخورد کنند، زنان مشرکان جلوی صفهای ایشان بودند و دایره و طبل می زدند و سپس به پشت صفها برگشتند. چون مشرکان نزدیک ما آمدند زنها همچنان در پشت صفها ایستاده بودند و اگر کسی به جنگ پشت می کرد، او را به بازگشت تشویق می کردند و کشته شدگان پدر را به یادش می آوردند.

قرمان که از منافقان بود، از شرکت در جنگ اُحد خودداری کرده بود. فردای آن روز، زنهای بنی ظفر او را سرزنش کردند و گفتند ای قرمان مردان همه به جنگ رفتند و تو باقی ماندی، آیا از این کردار خود خجالت نمی کشی؟ همه قوم تو بیرون رفتند و تو

ماندی، تو فقط مثل يك زن هستی و به سحافت او پرداختند. قرمان که به شجاعت هم معروف بود، به خانه اش رفت، شمشیر و تیردان و کمان خود را بیرون آورد و در حالی که می دوید از مدینه بیرون آمد. او هنگامی به پیامبر (ص) رسید که آن حضرت مشغول مرتب کردن صفهای مسلمانان بود، او از پشت صفها آمد و خود را به صف اول رساند و در آن جای گرفت. او نخستین فرد از مسلمانان بود که تیر انداخت، تیرهایی که او می انداخت همچون نیزه بود و همچون شتر نر نعره می کشید. سپس به شمشیر روی آورد و کارهای برجسته ای انجام داد تا اینکه سرانجام خودکشی کرد. ولی هرگاه پیامبر (ص) از او صحبتی می کرد می فرمود: از اهل دوزخ است. چون مسلمانان برانگنده شدند غلاف شمشیرش را شکست و شعار داد: مرگ بهتر از گریز است! ای اوسیان، برای حفظ حیثیت و نژاد خود جنگ کنید و چنان کنید که من می کنم! گویند: قرمان با شمشیر خود را میان مشرکان افکند به طوری که گفتند کشته شده است، ولی دو مرتبه ظاهر شد در حالی که گفت: من جوانمرد قبیله ظفر هستم! وی هفت نفر از کافران را کشت و خود زخمهای زیادی برداشت و به خاک افتاد. در این هنگام، قتاده بن نعمان از کنار او گذشت و به او گفت: اناغیداق! قرمان گفت: بلی! قتاده گفت: شهادت بر تو گوارا باد! قرمان گفت: ای ابا عمرو، به خدا من برای دین جنگ نکردم، من به قصد حفظ خود جنگ کردم که قریش بر ما پیروز نشوند و زمینهای ما را لگد مال نکنند. چون زخمی شدن او را به پیامبر (ص) گفتند، فرمود: از اهل دوزخ است. به شرح حال، زخمهای او از پا درآوردش. پس پیامبر (ص) فرمود: خداوند این دین را به مردی فاجر تأیید کرد.

گویند: پیامبر (ص) روی به تیراندازان کرد و فرمود: شما مواظب پشت سر ما باشید چه می ترسم که از پشت سر حمله کنید، بنابراین شما در جای خود استوار بمانید و تکان نخورید، اگر دیدید که ما آنها را هزیمت دادیم و حتی وارد لشکرگاه آنها شدیم، باز هم از جای خود حرکت نکنید. حتی اگر دیدید که ما کشته شدیم، باز هم به فکر یاری و دفاع از ما نباشید، خدایا، من ترا برایشان گواه می گیرم! همچنین فرمود: سواران دشمن را تیرباران کنید که سواران در برابر تیر نمی توانند پیش آیند. مشرکان دو گروه اسب سوار داشتند، گروهی در سمت راست به فرماندهی خالد بن ولید، و گروهی در سمت چپ به فرماندهی عکرمه بن ابی جهل. گویند: پیامبر (ص) هم برای سپاه خود میمنه و میسره قرار داد و پرچم بزرگ خود را به مصعب بن عمیر سپرد، پرچم اوس را به اسید بن حضیر داد و پرچم خزرج را به سعد، یا حباب سپرد. تیراندازان همچنان پشت سر را حفاظت کرده و در عین حال سواران مشرک را هم تیرباران



می کردند. پسر سواران دشمن گریختند. یکی از تیراندازان می گفت: من به تیرهای خودمان نگاه می کردم که هیچکدام هدر نمی رفت و به آسب می خورد یا به سوار گویند: دو گروه به یکدیگر نزدیک شدند. مشرکان طلحه بن ابی طلحه را که پرچمدارشان بود، پیشاپیش خود فرستادند و صفوف خود را مرتب ساختند. زنها هم پشت سر مردان قرار گرفتند و دایره می زدند، هند و دوستان او شروع به تحریض و برانگیختن مردان کردند و کشته شدگان پدر را یاد می کردند و این اشعار را می خواندند.

ما دختران طاریم که بر روی تسکجه راه می رویم  
اگر به دشمن رو کنید با شما دست به گردن خواهیم اه کند.

و اگر پشت به جنگ کنید از شما دوری می کنیم،

دوری کسی که نوستاد نیست.

طلحه بن ابی طلحه بانگ برداشت و گفت: چه کسی با من مبارزه می کند؟ علی (ع) فرمود: آیا با من مبارزه می کنی؟ گفت آری. پس آن دو میان دو لشکر به مبارزه پرداختند و پیامبر (ص) در حالی که دو زره و مفقر و کلاه خود پوشیده بود زیر پرچم نسته بودند. طلحه و علی (ع) به نبرد مشغول شدند، علی (ع) پیشی گرفت و ضربتی بر سر طلحه زد که شمشیرش فرق دشمن را شکافت و به ریش او رسید، طلحه به خاک افتاد و علی (ع) برگشت. به علی (ع) گفتند: چرا سرش را جدا نکردی؟ فرمود: چون به زمین افتاد عورت او برهنه شد و خویشاوندی مرا به سفتت واداشت، بعلاوه می دانم که خداوند او را خواهد کشت. طلحه پهلوان سپاه بود.

همچنین گفته شده است که نخست طلحه حمله برد، علی (ع) ضربت او را با سپر خود دفع کرد و شمشیر کارگر نیفتاد. آنگاه علی (ع) حمله کرد، زره طلحه تا کمرش بود، علی (ع) به هردو پای او شمشیر زد و هردو را قطع کرد و چون خواست دوباره بر او حمله کند، او خویشاوندی را مطرح کرد، علی (ع) از او منصرف شد و دیگر حمله ای نکرد، تا اینکه یکی دیگر از مسلمانان به طلحه حمله کرد و او را کشت. همچنین گفته شده است که علی (ع) خود او را کشت. چون طلحه کشته شد، پیامبر (ص) خوشحال گردید و با صدای بلند تکبیر گفت، مسلمانان هم تکبیر گفتند و یاران رسول خدا به سپاه مشرکان حمله کردند و چنان ایشان را زدند که صفهای ایشان از هم پاشیده شد، ولی کسی غیر از همان طلحه کشته نشد. پس از کشته شدن طلحه بن ابی طلحه، عثمان بن ابی طلحه، که کنیه اش ابوشیبه بود، پرچم را گرفت، او پیشاپیش زنان حرکت می کرد و این رجز را می خواند:

پرچمداران است که به شایستگی نیزه ها را خون آلود کنند یا آنکه آنها را بشکنند. او با پرچم پیش آمد در حالی که زنها همچنان تحریض می کردند و دف می زدند: حمزه بن عبدالمطلب بر او حمله کرد و ضربتی به دوش او زد به طوری که دست و شانه او را قطع کرد و تا بالای سینه اش را شکافت آنچنان که شش او آشکار شد. حمزه بازگشت در حالی که می گفت: من پسر ساقی حاجبانم! پس از عثمان، پرچم مشرکان را ابوسعید بن ابی طلحه گرفت، سعید بن ابی وقاص تیری به او انداخت که به واسطه برهنه بودن گلوی او، به حنجره اش خورد و زبانش چون زبان سگ بیرون افتاد. همچنین گویند، چون ابوسعید پرچم را گرفت، زنان پشت سرش حرکت می کردند و می گفتند:

ای بنی عبدالدار ضربت بزنید،

ای بختیانتان سیه روزان ضربت بزنید،

با شمشیرهای برآن ضربت بزنید.

سعید بن ابی وقاص گویند: من ضربتی به او زدم و دست راستش را بریدم، او پرچم را به دست چپ گرفت، من حمله بردم و دست چپ او را هم قطع کردم، او پرچم را با دو بازوی خود نگهداشته و آن را به سینه خود جسیانته و پشت خود را خم کرد، من با گوتنه کمان خود، مفقر او را از زرهش جدا کردم و آن را پشت سرش افکنم، سپس ضربتی به او زدم و کشتمش و شروع به در آوردن زره و جامه های جنگی او کردم که در این هنگام، سعید بن عبدعوف و عده ای دیگر به من حمله آوردند و مرا از آن کار بازداشتند. جامه های جنگی او بهترین جامه جنگی مشرکان بود. زرهی فراخ و بزرگ و مفقر و شمشیری بسیار خوب، ولی به هر حال مانع من شدند. این روایت اخیر صحیحتر است و این هم مورد اتفاق است که او را سعد کشته است.

پس از او پرچم مشرکان را مسافع بن طلحه بن ابی طلحه گرفت، عاصم بن ثابت بن ابی الأقلح تیری به او زد و گفت: بگیر که من پسر ابی الأقلح هستم! آن تیر سبب مرگ او شد، مسافع را پیش مادرش سُلَافَه دختر سعید شهید بردند که همراه زنان بود، او به مسافع گفت: چه کسی به تو تیر زد؟ گفت: نمی دانم، همین قدر شنیدم که گفت، بگیر که من پسر ابی الأقلح هستم! سُلَافَه گفت: اقلحی بود! یعنی از خود ما.

همچنین گفته شده است که چون عاصم تیر انداخت، گفت: بگیر که من پسر کِسْرَه هستم - در جاهلیت به آنها فرزندان کِسْرَه می گفتند. پس چون مادر مسافع از او پرسید: چه کسی ترا کشت؟ گفت: نفهمیدم، ولی شنیدم که گفت، بگیر که من پسر کِسْرَه ام! سُلَافَه گفت: به خدا از قبیله خودمان بوده است! در همان هنگام سُلَافَه نذر

کرد که در کاسه سر عاصم شراب بخورد و می گفت: هر کس سر عاصم را بیاورد، صد شتر جایزه دارد.

پس از او، کلاب بن طلحه بن ابی طلحه پرچم را گرفت، که زبیر بن عوام او را به قتل رساند؛ سپس جلاس بن طلحه بن ابی طلحه پرچم را گرفت، که او را طلحه بن عبیدالله کشت. بعد از او پرچم را اوطاه بن شرحبیل گرفت و او را هم علی (ع) کشت. پس از او پرچم را شریح بن قارظ گرفت، ولی نمی دانیم چه کسی او را کشته است. بعد از او صواب غلام ایشان پرچم را گرفت، در مورد کشته شدن او اختلاف است، برخی گفته اند سعد بن ابی وقاص او را کشته است و برخی گفته اند علی (ع) و برخی هم قزمان را کشته او می دانند، در نظر ما قزمان درست تر است. گوید: قزمان خود را به او رساند و دست راستش را قطع کرد، او پرچم را به دست چپ گرفت، قزمان دست چپش را هم قطع کرد، او پرچم را با دو بازوی خود نگهداشت و پشت خود را خم کرد و بانگ برداشت که: ای بنی عبدالدار، آیا خوب تلاش کردم؟ آنگاه قزمان بر او حمله برد و کشت.

گویند: خداوند متعال، پیامبر خود و یاران او را در هیچ موردی مانند احد پیروزی نداد، ولی مسلمانان عصبان و سرکشی کردند و با یکدیگر به ستیزه برخاستند. پرچمداران همه کشته شدند و مشرکان جنان به هزیمت رفتند که به پشت سر خود نگاه نمی کردند، زنان آنها که در آغاز برخورد می زدند و سخت شادی می کردند، بانگ زاری و واییل برداشتند. واقعی گوید: گروه زیادی از صحابه که در جنگ احد حضور داشته اند روایت می کنند که: ما هند و زنان دیگر را دیدیم که روی به هزیمت نهاده اند و دیگر به کسانی هم که می گریختند اعتراضی نداشتند. خالد هم بسیار تلاش می کرد که از جانب چپ لشکر پیامبر (ص) بگردد و خود را به سقف برساند، ولی تیراندازان او را عقب می نشانند، این کار چند مرتبه تکرار شد. ولی در مسلمانان از طرف تیراندازان رخنه افتاد. بدین معنی که پیامبر (ص) به آنها فرمان داده و فرموده بود: شما در جای خود باقی بمانید و مواظب پشت سر باشید و اگر دیدید که ما به جمع آوری غنیمت مشغول شدیم، شما در آن کار شرکت نکنید، حتی اگر هم دیدید که ما کشته می شویم باز هم به یاری ما نیاید. اما چون مشرکان منهزم شدند و مسلمانان به تعقیب ایشان پرداختند و بدان گونه که می خواستند سلاح در ایشان نهادند و آنها را از لشکرگاه بیرون رانده و شروع به غارت کردن و غنیمت گرفتن کردند، بعضی از تیراندازان به بعضی دیگر گفتند: چرا بی جهت و بدون لزوم در این جا مانده اید؟ خداوند متعال دشمن را هزیمت داد و برادران شما مشغول غنیمت گرفتن و غارت لشکرگاه ایشانند،

شما هم وارد شوید و همراه برادرانتان غنیمت بگیرید. برخی دیگر از آنها گفتند: مگر نمی دانید که پیامبر (ص) به شما فرمود که «از جای خود حرکت نکنید و مواظب پشت سر باشید، حتی اگر دیدید که ما کشته شدیم باز هم به یاری ما نیاید و اگر هم دیدید غنیمت جمع می کنیم شما با ما شرکت نکنید و فقط هوادار پشت سر ما باشید.» برخی دیگر گفتند: رسول خدا چنین نخواست است، خداوند متعال مشرکان را خوار فرمود و آنها را هزیمت داد، شما هم وارد لشکر شوید و همراه برادرانتان غنیمت بگیرید. چون اختلاف کردند عبدالله بن جبیر که فرمانده ایشان بود و در آن روز با جامه سبیدی که پوشیده بود مشخص و نمایان بود، برای ایشان خطبه خواند، نخست خدای را ستود و ستایش کرد و آنگاه به فرمان برداری از خدا و رسول خدا و اینکه مخالفتی با امر پیامبر (ص) نشود اشاره کرد؛ ولی آنها سرپیچی کردند و رفتند، چنانچه از همه تیراندازان عنده کمی، که کمتر از ده نفر بودند. ما فرمانده خود باقی ماندند، از جمله ایشان حارث بن انس بن رافع بود که می گفت: ای قوم، فرمان پیامبرتان را، که به شما فرمود، به یاد آورید و از فرمانده خود اطاعت کنید. گوید: نپذیرفتند و به لشکرگاه مشرکان رفتند که غارت کنند و کوه را رها کردند و به غارت مشغول شدند. صفهای مشرکان از هم پاشیده شد و سران ایشان به چاره جویی گرد آمدند؛ مسیر باد هم تغییر کرد از اول روز تا هنگامی که برگشتند حرکت باد از شمال شرقی بود و هنگامی که مشرکان دوباره حمله کردند، حرکت باد از غرب بود، مسلمانان همچنان به نهب و غارت مشغول بودند.

نسطاس خدمتگزار ص. یوان بن امیه، که بعدها اسلام آورد و مسلمانی پسندیده بود، گوید: من برده بودم و از زمره کسانی که در لشکرگاه باقی ماندند، در جنگ احد هیچیک از بردگان بجز وحشی و صواب غلام بنی الدار، حدنگ نکردند. ابوسفیان گفت: ای گروه قریش، غلامان خود را برای حفظ اموال بگذارید و آنها مواظبت از بارها را عهده دار باشند. ما هم بارها را در یک جا جمع کردیم و شتران را پای بند بستیم و بارها را در چادرها و رویوشها قرار دادیم؛ دو سپاه به یکدیگر نزدیک شدند و ساعتی جنگ کردند و چون یاران ما منهزم شدند و گریختند، یاران محمد وارد لشکرگاه ما شدند، ما میان بارها بودیم، آنها به ما حمله کردند و من هم از کسانی بودم که اسیر شدم. مسلمانها لشکرگاه را به بدترین صورت غارت کردند، مردی از ایشان گفت: اموال صفوان بن امیه کجاست؟ گفتم: او چیزی غیر از اندازه خرج خود برنداشته که آن هم در همین بار است. او مرا پیش راند تا اینکه از جوال یکصد و پنجاه مثقال بیرون آوردم. یاران ما پشت کرده بودند و ما از آنها ناامید شده بودیم؛ زنها هم گریخته و با در خیمه ها آماده

تسلیم شدن بودند. مردان مسلمان مشغول جمع آوری بودند، ما هم همچنان در حالت تسلیم بودیم که ناگهان متوجه کوه شدم که سواران ما از آنجا روی آوردند و وارد معرکه شدند، کسی نبود که آنها را برگرداند، چه تیراندازان آنجا را رها کرده و برای غارت آمده بودند. من می‌دیدم که تیراندازان کمانها و جعبه‌های تیر خود را زیر بغل گرفته و هر کس در دست یا دامن خود چیزی داشت که گرفته بود. بدین جهت هنگامی که سواران ما وارد شدند، به گروهی حمله کردند که در کمال آسودگی مشغول غارت بودند و چنان شمشیر برایشان نهادند که کشتاری سخت کردند. مسلمانان از هر سوی رو به گریز نهادند و پراکنده شدند و آنچه برداشته بودند رها کرده و از لشکرگاه ما بیرون رفتند. ما به کالاهای خود رسیدیم بدون آنکه چیزی از آن را از دست داده باشیم، اسیران ما آزاد شدند و طلاها را هم در معرکه می‌یافتیم. من متوجه مردی از مسلمانان شدم که صفوان بن امیه چنان با او درگیر شده و ضربتی به او زده بود که پنداشتم مرده است، ولی هنگامی که به کنار او رسیدم هنوز رمقی داشت. با خنجر حید سرش را جدا کردم؛ بعدها درباره او پرسیدم، گفتند مردی از بنی ساعنه بود، پس از آن خداوند مرا به اسلام هدایت فرمود.

این آبی سیره از عمر بن حکم برایم روایت کرد که گفته است: هیچک از اصحاب پیامبر (ص) را نمی‌شناسم که در جنگ احد چیزی غارت کرده و یا زری به دست آورده باشد. پس از هجوم دوباره مشرکان، برایش باقی مانده باشد مگر دو نفر، یکی از ایشان عاصم بن ثابت بن ابی الاقلح است. وی همیانی در میدان پیدا کرد که در آن پنجاه دینار بود و آن را از زیر پیراهن به نگاه خود بست؛ عبادین پسر هم کیسه‌ای چرمی یافت که در آن سیزده مثقال بود که آن را در جیب پیراهن خود انداخت و برتن او پیراهن و ربه بود و کمر خود را استوار بسته بود. آن دو آنچه را که یافته بودند به حضور پیامبر (ص) آوردند، آن حضرت از آن خمس برداشت و آن را به خودشان بخشید.

رافع بن خدیج گوید: چون تیراندازان به غنیمت رو کردند و فقط عده کمی باقی ماندند، خالد بن ولید به آن تنگه و کمی تیراندازان توجه کرد و با سواران حمله برد. عکرمه هم سواره به آن سوتافت و به تنی چند از تیراندازان که باقی ماندند بودند، حمله کردند. آنها هم آن قدر تیر انداختند تا همگی کشته شدند. عبدالله بن جبیر چندان تیر انداخت تا تیرهایش تمام شد، سپس دست به نیزه برد تا نیزه اش شکست، آنگاه با شمشیر چندان پیکار کرد که قبضه آن شکست و کشته شد. گوید: جَعَالُ بْنُ سُرَّاقَةَ و ابُوْبُرْدَةَ بْنُ نِیَّارِ که شاهد کشته شدن عبدالله بن جبیر بودند، آخرین افرادی بودند که از کوه برگشتند و به مسلمانان پیوستند؛ مشرکان همچنان سواره می‌تاختند و صفهای ما را

هم گسیخت. ابلیس که به صورت جَعَالُ بْنُ سُرَّاقَةَ در آمده بود، سه مرتبه فریاد کشید: محمد کشته شد! جَعَالُ بْنُ سُرَّاقَةَ از این جهت که ابلیس به صورت او در آمده بود گرفتاری بزرگی پیدا کرد و حال آنکه جَعَالُ همراه مسلمانان و در کنار ابُوْبُرْدَةَ بْنُ نِیَّارِ و خَوَاتُ بْنُ جُبَيْرِ بسختی جنگ می‌کرد. گوید: به خدا، حمله‌ای سریع‌تر از حمله مشرکان در آن روز به خود ندیده بودیم. مسلمانان متوجه جَعَالُ بْنُ سُرَّاقَةَ شدند و می‌خواستند او را بکشند و می‌گفتند: این فریاد کشید که «محمد کشته شد». خَوَاتُ بْنُ جُبَيْرِ و ابُوْبُرْدَةَ به نفع او گواهی دادند که در کنار آنها مشغول جنگ بوده و فریاد زننده کس دیگری بوده است. رافع بن خدیج گوید: من هم بعداً به نفع او گواهی دادم. رافع گوید: ما به واسطه سربچی از فرمان پیامبرمان و از بدنفسی خودمان گرفتار شدیم. مسلمانان به یکدیگر ریختند و بدون اینکه از ترس و شتاب بفهمند چه می‌کنند، به یکدیگر ضربت می‌زدند، چنانکه اَسیدِ بْنِ حُضَیْرِ در آن روز دو زخم برداشت، که یکی از آن دورا ابُوْبُرْدَةَ به او زده بود در حالی که نمی‌دانست چه می‌کند و می‌گفت: بگیر که من جوانمردی از انصارم! و باز گوید: ابُوْبُرْدَةَ هم در میدان جنگ حمله می‌کرد و بدون توجه دو زخم به ابُوْبُرْدَةَ زد و گفت: بگیر که من ابُوْبُرْدَةَ ام! و بعد او را شناخت. از آن پس هرگاه ابُوْبُرْدَةَ، ابُوْبُرْدَةَ را می‌دید می‌گفت: بین به من چه کردی! و ابُوْبُرْدَةَ می‌گفت: تو خودت هم بدون توجه، اَسیدِ بْنِ حُضَیْرِ را مجروح ساختی، به هر حال این زخم در راه خداست. این موضوع را به عرض پیامبر (ص) رساندند، آن حضرت فرمود: ای ابُوْبُرْدَةَ، این در راه خداست و اجر تو با خدا خواهد بود، مثل آن است که کسی از مشرکان به تو زخم زده باشد و هر کس چنین کشته شده باشد، شهید است.

یَعْمَانُ حُسَیْلِ بْنِ جَابِرِ و رِفَاعَةُ بْنُ وَقْفِشِ که هر دو پسر سَالِخُورِدَةَ بودند، همراه زنان بالای پشت بامها بودند، یکی از آن دو به دیگری گفت: ای بی‌پدر، مگر من و تو چقدر می‌خواهیم زنده بمانیم، امروز و فرداست که ما در کام مرگ خواهیم بود و از عمر ما باندازه آب خوردن چارپایی بیشتر باقی نمانده است. بیا شمشیرهای خود را برداریم و به پیامبر (ص) ملحق شویم، شاید خداوند متعال شهادت را روزی ما فرماید. گوید: هنوز روز بود که در احد به سپاه پیامبر (ص) پیوستند. رفاعه را مشرکان کشتند، ولی یَعْمَانُ حُسَیْلِ را مسلمانان، بدون اینکه بشناسندش در آن هنگام که بهم ریخته بودند، با شمشیر مورد هجوم قرار دادند؛ فرزندش حُدَیْفَةُ فریاد می‌کشید: این پدر من است! مواظب پدرم باشید! ولی او کشته شد. حُدَیْفَةُ می‌گفت: خدا شما را پیامرزد که او مهربان‌ترین مهربانان است، چه کار کردید! پیامبر (ص) برای او آرزوی خیر بیشتر فرمود و فرمان داد تا دیه او را از اموال بپردازند. گویند کسی که او را کشت عَتَبَةُ بْنُ



مسعود بود و حُدَيْفَةُ بنِ يَمَان دبه و خون بهای پدر را به مسلمانان بخشید.  
حَبَاب بنِ مُنْذِر بنِ جَمُوح در آن هنگام فریاد می کشید: ای آلِ سَلَمَه! جماعتی از مردم به او روی آوردند و گفتند: گوش به فرمانیم ای فراخواننده به سوی خدا، گوش به فرمانیم! و جَبَّار بنِ صَخْر که نمی دانست چه می کند، ضربتی سنگین بر سر او زد، تا اینکه مسلمانان شعار خود را که اَمِت! اَمِت! بود تکرار کردند و دست از سر یکدیگر برداشتند.

زبیر بن سعد از عبدالله بن فضل برایم روایت کرد: پیامبر (ص) پرچم را به مُصْعَب بنِ عُمَیر داده بود، پس چون مُصْعَب کشته شد، فرشته ای به صورت وی پرچم را گرفت. در آخر روز، پیامبر (ص) خطاب به او فرمودند: ای مُصْعَب پیش برو! فرشته به او توجه کرد و گفت: من مصعب نیستم و پیامبر (ص) دانست که او فرشته ای است که رسول خدا با او مزید شده است. از ابو مَعْشَر هم همین موضوع را شنیدم.  
عُبَیْدَه دختر نائل از عایشه دختر سعد از قول پدرش سعد بن ابی وقاص برایم روایت کرد که می گفت: در آن روز مردی سپید پوش و نیکو روی را دیدم که او را نمی شناختم، هر تیری که می انداختم او دوباره آن را به من بر می گرداند، گمان می کنم که او فرشته بود.

ابراهیم بن سعد از پدر و پدر بزرگ خود برایم روایت کرد که سعد بن ابی وقاص می گفت: دو مرد سپید پوش را دیدم که یکی بر جانب چپ و دیگری بر جانب راست پیامبر (ص) بودند و به شدت می جنگیدند و آن دو را نه قبلا دیده بودم و نه بعد دیدم.  
از عبید بن عُمَیر برایم روایت کردند که می گفت: هنگامی که قریش از جنگ اُحُد باز گشتند، در جلسات خود صحبت از پیروزی خویش می کردند و می گفتند: اسپان ابلق و مردان سپید پوشی را که در جنگ بدر می دیدیم، ندیدیم. عبید بن عُمَیر می گفت: روز جنگ اُحُد فرشتگان جنگ نکردند.

از عمر بن حَكَم هم برایم روایت کردند که می گفت: در اُحُد پیامبر (ص) حتی به يك فرشته هم باری داده نشد و فرشتگان در جنگ بدر بودند.

ابن خدیج هم از عِکْرَمَه مانند همین مطلب را روایت می کرد.  
مَعْمَر بن راشد از مجاهد برایم روایت کرد که می گفت: فرشتگان در جنگ اُحُد حاضر شدند ولی جنگ نکردند.

سُفْیَان بن سعید هم از مجاهد برایم روایت کرد که می گفت: فرشتگان جنگ نکردند مگر در روز بدر.

ابن ابی سَبْرَه از ابوهریره برایم روایت کرد که می گفته است: خداوند متعال به

مسلمانان وعده فرموده بود که اگر پایداری کنند، فرشتگان به ایشان مدد خواهند کرد ولی چون پراکنده شده و گریختند، فرشتگان جنگ نکردند.

از ابوشیر مازنی برایم روایت کردند: چون شیطان اَزْبَ الْعَقَبَه فریاد کشید: محمد کشته شد - و این به خواست خدا بود که چنین بانگی برآید - مسلمانان بر دست و پای بمردند و به هر سو پراکنده شده و به بالای کوه گریختند. نخستین کس که مژده سلامت پیامبر (ص) را داد، کعب بن مالک بود. کعب می گوید: شروع به فریاد کشیدن کردم، ولی پیامبر (ص) در حالی که انگشت بر دهان گذاشته بود به من اشاره می فرمود که ساکت باشم.

موسی بن شیبَه از کعب بن مالک برایم روایت کرد که می گفته است: چون مسلمانان پراکنده شدند، من نخستین کس بودم که پیامبر (ص) را زنده و سرپا دیدم، پس شروع به مژده دادن به مسلمانان کردم؛ در آن هنگام من در دره بودم. پس پیامبر (ص) لباس جنگی کعب را که زرد یا قسمتی از آن زرد بود، نواست ز آن را پوشید و جامه جنگی خود را بیرون آورد و کعب آن را پوشید. در آن روز کعب جنگ نمایانی کرد به طوری که هفده زخم برداشت.

مَعْمَر بن راشد برایم روایت کرد که کعب بن مالک می گفته است: من در آن هنگام نخستین کسی بودم که پیامبر (ص) را شناختم، من چشمان آن حضرت را از زیر مظهر تشخیص دادم و فریاد کشیدم: ای گروه انعام! مژده باد! این رسول خداست! ولی پیامبر (ص) به من اشاره فرمود که ساکت شو.

ابن ابی سَبْرَه از اَعْرَج برایم روایت کرد که: چون شیطان بانگ برداشت که «محمد حتما کشته شده است»، ابو سَدَّان بن حَرْب به قریش گفت: کما امیک از شما محمد را کشته است؟ ابن قَمِیْثَه گفت: من کشتمش. ابوسفیان گفت: به تو لباس و نشان مخصوص می پوشانیم همچنان که ایرانیان نسبت به پهلوانان خود انجام می دهند. ابوسفیان همراه ابوعامر فاسق در میدان می گشت که جسد محمد (ص) را میان کشتگان ببیند، چون به جسد خارجه بن زید بن ابی زُهَیر رسیدند، ابوعامر گفت: ای ابوسفیان آیا این کشته را می شناسی و می دانی کیست؟ گفت: نه. گفت: این خارجه بن زید بن ابی زُهَیر خزرچی، سرور عشیره بلحارت بن خزرج است. در کنار جسد او جسد عباس بن نضله بود، ابوعامر گفت: این معروف به ابن قَوْقُل و مردی شریف و از خاندان شرف است. گوید: سپس بر پیکر ذُکْوَان بن عبد قیس گذشتند، گفت: این هم

(۱) اَزْبَ الْعَقَبَه از نامهای شیطان است (نهایه ج ۱، ص ۱۲۸).

از سران مسلمانان است. چون بر پیکر پسر خودش، حنظله گذاشتند، ابوسفیان گفت: ای ابو عامر این کیست؟ گفت: این برای من از همه ایشان گرامی تر است، این حنظله پسر ابو عامر است. ابوسفیان گفت: ما که جایگاه کشته شدن محمد را ندیدیم، اگر این قمیسه او را کشته بود می دیدیم؛ او دروغ گفته است! در این هنگام خالد بن ولید را دید، به او گفت: آیا کشته شدن محمد برای تو روشن است؟ خالد گفت: خودم او را دیدم که با گروهی از یاران خود به بالای کوه می رفتند. ابوسفیان گفت: این درست است! این قمیسه دروغ گفته و می پنداشته که او را کشته است.

ابن ابی سیره برایم روایت کرد که محمد بن مسلمه می گفته است: چون مسلمانان پراکنده و گریزان شدند، با چشم خود رسول خدا را دیدم و با گوش خود شنیدم که آن حضرت می فرمود: فلانی و فلانی پیش من بیایید، من رسول خدایم! ولی هیچیک از آن دو توجهی به آن حضرت نکردند و گریختند.

ابن ابی سیره برایم روایت کرد که خالد بن ولید در شام می گفت: سپاس خدای را که مرا به اسلام رهنمون فرمود! در روز جنگ احد چون مسلمانان منهزم شدند و گریختند، عمر بن خطاب را دیدم که تنها بود و من همراه گروهی از سپاهیان خشن بودم، هیچ کس جز من او را نشناخت، من روی از او برگرداندم چون ترسیدم که مبادا همراهان را متوجه او کنم و به سورش هجوم برند و دینمش که روی به کوه آورده است.

ابن ابی سیره برایم روایت کرد که نافع بن جبیر می گفت: شنیدم مردی از مهاجران می گفت: در جنگ احد حاضر بودم، از هر طرف تیر می بارید و پیامبر (ص) در میان آنها بود، ولی همه تیرها از او برمی گشت و به او نمی خورد. در همان حال، عبدالله بن شهاب زهری را دیدم که می گفت: مرا به محمد راهنمایی کنید، که اگر او برهد من نخواهم رست! حال آنکه پیامبر (ص) تنها و در کنار او بود؛ عبدالله بن شهاب از کنار پیامبر (ص) گذشت، صفوان بن امیه او را دید و گفت: خاك بر سرت، مگر نمی توانستی محمد را بکشی و این غده را قطع کنی، حال آنکه خداوند او را در دسترس تو قرار داده بود؟ عبدالله بن شهاب گفت: مگر تو محمد را دیدی؟ گفت: آری، تو در کنار او بودی، گفت: به خدا قسم من ندیدمش. سوگند می خورم که او از ما محفوظ و نگهداشته نماند است؛ ما چهار نفر بودیم و پیمان بسته و عهد کرده بودیم که او را بکشیم، به همین منظور بیرون آمدیم، ولی به این کار موفق نشدیم.

ابن ابی سیره از نمله بن ابی نمله - نام ابی نمله، عبدالله بن معاذ بود و معاذ برادر مادری براه بن معرور - برایم روایت کرد: چون مسلمانان در احد پراکنده و منهزم شدند پیامبر (ص) را دیدم که فقط تنی چند همراه او بودند، یاران پیامبر (ص) از

بهاجر و انصار، آن حضرت را همراه خود به کنار کوه بردند؛ در این لحظه، مسلمانان پرچمی نداشتند، هیچ گروه جنگجو و مشخصی هم نداشتند، حال آنکه سپاهیان دشمن از هر طرف در دشت جولان می دادند و پراکنده می ساختند و هیچ کس از مردم، آنها را دفع نمی کرد. من از پی رسول خدا روان شدم و به او نگاه می کردم و آن حضرت به اصحاب خود اشاره می فرمود: مشرکان به لشکرگاه خود برگشتند و درباره ورود به مدینه یا تعقیب ما تبادل نظر می کردند؛ در همان حال که ایشان اختلاف نظر داشتند، پیامبر (ص) به کنار اصحاب خود رسید، همینکه ایشان پیامبر (ص) را دیدند که سلامت است، چنان خشنود شدند که گویی هیچ چیز بر سر ایشان نیامده است. ابراهیم بن محمد بن شریحیل عبثی از قول پدر خود برایم روایت کرد که می گفت: پرچم مسلمانان را مُصعب بن عمیر حمل می کرد، وقتی مسلمانان پراکنده شدند او همچنان پرچم را پایدار و استوار نگاه داشت؛ این قمیسه که سوار اسب بود، پیش آمد و ضربتی به دست راست او زد و آن را قطع کرد، در همان حال مُصعب این آیه را می خواند: **وَ مَا مُحَمَّدٌ إِلَّا رَسُولٌ قَدْ خَلَتْ مِنْ قَبْلِهِ الرُّسُلُ - وَ نَسِيتَ مُحَمَّدٌ مَّكَرَ** پیامبری که گذشتند پیش از وی پیامبران - مُصعب پرچم را به دست چپ گرفت و خود را روی پرچم خم کرد تا دست چپش هم قطع شد، آنگاه خود را کاملاً روی پرچم خم کرد و با دویازوی خود پرچم را نگهداشت و به سینه چسباند و همان آیه را می خواند. این قمیسه برای بار سوم به مُصعب حمله کرد و چنان با نیزه، به او زد که نیزه شکست و مُصعب به خاك افتاد و پرچم سرنگون گردید؛ همانند دو مرد از بنی عبدالدار به نامهای، سُوَيْبِطُ بْنُ حَرْمَلَةَ و ابوالروم برای نجات پرچم مبارزت کردند، ابوالروم پرچم را برداشت و تا هنگام بازگشت مسلمانان به مدینه، در دست او بود.

موسی بن یعقوب برایم از مقداد روایت کرد که می گفت: چون برای جنگ احد صف بستیم و رویاروی قرار گرفتیم، پیامبر (ص) زیر پرچم مُصعب بن عمیر نشست و چون پرچمداران مشرکان کشته شده و ایشان در آغاز به هزیمت رفتند، مسلمانان به لشکرگاه آنها حمله کرده و به غارت سرگرم شدند، که ناگاه مشرکان از پشت سر حمله کردند و مردم پراکنده شدند، پیامبر (ص) پرچمداران را فرا خواند، مُصعب بن عمیر پرچم را گرفت و کشته شد. پرچم خزرج را سعد بن عباده داشت و پیامبر (ص) زیر آن ایستاده و یاران آن حضرت بر او گرد آمده بودند، در آخر روز، پیامبر (ص) پرچم مهاجران را به ابوروم عبثی سپرد و من دیدم که پرچم اوسیان را اسید بن حُضَیر

داشت. مسلمانان ساحتی با مشرکان درگیر شدند و صفها در هم ریخته بود. ناگاه مشرکان در حالی که شعار می دادند: یا لَلْعَزَّى، یا آل هُبَل! سخت بر ما حمله کردند و کشتاری سخت انجام دادند، در همان حال، نسبت به رسول خدا دشنام می دادند و او را مجروح ساختند؛ ولی سوگند به کسی که محمد (ص) را به حق مبعوث فرموده است، آن حضرت حتی يك وجب از جای خود تکان نخورد و همچنان پا بر جا و رویاروی دشمن ایستاده بود. گاهی گروهی از اصحاب به سوی آن حضرت می رفتند و دوباره از نزد آن حضرت پراکنده می شدند و من همواره رسول خدا را ایستاده و بر پا می دیدم که با کمان خود تیر می انداخت و یا سنگ پرتاب می کرد و تا وقتی که دو گروه از یکدیگر جدا شدند، آن حضرت همراه با گروهی از یاران خود، که چهارده نفر بودند، شکیبایی و پایداری فرمود. آن گروه هفت نفر از مهاجران و هفت نفر از انصار بودند. از مهاجران: علی بن ابی طالب (ع)، ابوبکر، عبدالرحمن بن عوف، سعد بن ابی وقاص، طلحه بن عبیدالله، ابو عبیده بن جراح و زبیر بن عوام. از انصار: حباب بن منذر، ابودجانه، عاصم بن ثابت، حارث بن صمّه، سهل بن حنیف، اسید بن حضیر و سعد بن معاذ. برخی سعد بن عباد و محمد بن مسلمه را به جای سعد بن معاذ و اسید بن حضیر نوشته اند. در آن روز، هشت نفر با پیامبر (ص) بیعت تا سر حد مرگ کردند، سه نفر از مهاجران و پنج نفر از انصار؛ علی (ع)، طلحه و زبیر از مهاجران؛ ابودجانه، حارث بن صمّه، حباب بن منذر، عاصم بن ثابت و سهل بن حنیف از انصار؛ که هیچیک از ایشان کشته نشدند. پس پیامبر (ص) آنها را فرامی خواند تا آنکه نزدیک بهراس رسیده.

از یعقوب بن عمرو بن قتاده برایم روایت کردند که می گفت: در جنگ اُحُد سی نفر همراه پیامبر (ص) پایداری کردند و همه می گفتند: جان و آبرو ما فدای جان و آبروی تو، و سلام بر تو باد، جاودانه.

گویند: چون جنگ سخت شد و دشمن پیامبر (ص) را احاطه کرد، مُصَعب بن عُمیر و ابودجانه دشمن را از پیامبر (ص) دفع می کردند تا آنکه جراحات آن حضرت زیاد شد، پس فرمود: چه کسی جان خود را در راه خدا می فروشد؟ پنج جوان از انصار به یاری آمدند که یکی از ایشان عُمارة بن زیاد بن سکن بود، وی چندان جنگ کرد تا کار سامان گرفت و گروهی از مسلمانان به جنگ بازگشتند و چندان بیکار کردند که

(۱) عَزَّى، هُبَل: نام دو بت از بتان بزرگ مشرکان است.

(۲) بهراس: سهیلوی گویند: آبی است در کوه اُحُد و کنار دره آن، که باران در گودالهای بزرگ جمع می شود و بهراس نام آن گودالهاست (وفاء الوفا، ج ۲، ص ۳۷۹).

دشمنان، خدا پراکنده شدند. پیامبر (ص) به عُمارة بن زیاد بن سکن فرمود: به من نزدیک شو! بیا، بیش من بیا! پس پیامبر (ص) او را که چهارده زخم گران داشت، بر روی پاهای خود گرفت و او درگذشت. پیامبر (ص) مسلمانان را بر می انگیخت و به جنگ تحریض می فرمود؛ برخی از مشرکان تیراندازی می کردند که مسلمانان را بترسانند، از جمله ایشان حیّان بن عرقه بود و ابو اسامه جُشمی، پس پیامبر (ص) به سعد بن ابی وقاص می فرمود: تیر بینداز پدر و مادرم فدای تو! حیّان بن عرقه تیری انداخت که به دامن جامه ام ایمن خورد و آن را پاره کرد و ام ایمن برهنه شد، حیّان بن عرقه سخت خندید و این مسئله بر پیامبر (ص) سخت گران آمد، ام ایمن در آن روز برای آب دادن به مجروحان آمده بود. پیامبر (ص) تیری بدون سوفا بر داشته و به سعد بن وقاص دادند و فرمودند: بزنی! آن تیر در گودی گلوی حیّان جا گرفت و او به پشت افتاد و دورتش، آشکار شد. سعد گوید: پیامبر (ص) چنان خندید که دندانهای آن حضرت آشکار شد. آنگاه فرمود: سعد به خاطر ام ایمن او را کشت، خدای دعایت را مستجاب و تیرت را استوارتر بدارد! در آن روز مالک بن زُهیر جُشمی برادر ابواسامه جشمی هم همراه حیّان بن عرقه تیر می انداخت، آن دو به اصحاب پیامبر (ص) تیر می انداختند و گروه زیادی را با تیر کشتند، آنها خود را پشت صخره های کوه پنهان کرده و به مسلمانان تیراندازی می کردند. در همین حین سعد بن ابی وقاص، مالک بن زُهیر را دید که از پشت سنگی سر بیرون می آورد و تیر می اندازد، سعد او را نشانه گرفت و تیری انداخت که به چشم او خورد و از پشت سرش بیرون آمد، او با تیر قامت به آسمان برد و سقوط کرد و خداوند عزوجل او را کشت.

پیامبر (ص) در آن روز چندان با کمان خرا تیر انداخت که زه آن پاره شد، قتاده بن نعمان آن کمان را گرفت و بعدها هم در اختیار او بود. در آن روز، چشم قتاده بن نعمان تیر خورد به طوری که از حدقه بیرون آمد و برگونه اش افتاد. قتاده گوید: به حضور پیامبر (ص) آمدم و گفتم: ای رسول خدا، من همسری زیبا و جوان دارم که دوستش می دارم و دوستم می دارد و می ترسم که این زخم چشم مرا خوش نداشته باشد. پیامبر (ص) چشم مرا به جای خود نهاد که به حال اول برگشت و بینا شد و هیچ ساعتی از شب و روز، چشم مرا نمی زند؛ پس از اینکه قتاده سالخورده شده بود، می گفت: به خدا قسم، این چشم من قوی تر است! و از چشم دیگرش هم زیباتر بود.

پیامبر (ص) به جنگ مباشرت فرمود و چندان تیر انداخت که تیرهایش تمام شد و سر کمانش شکست، پیش از آن، زه کمانش هم پاره شده بود، کمان رسول خدا، در حالی که زه آن بیش از يك وجب نبود، در دست او مانده بود؛ عکاشة بن محصن کمان



را گرفت تا به آن زه بیندازد، پس گفت: ای رسول خدا، این زه نمی‌رسد. پیامبر (ص) فرمود: آن را بکش خواهد رسید! عکاشه می‌گوید: سوگند به کسی که او را به حق مبعوث فرموده است، همان زه درست شد چنانکه دو یا سه بار هم آن را به کناره کمان بیج دادم. پس پیامبر (ص) کمان خود را گرفت و همواره تیر می‌انداخت، ابوظلحه که پیشاپیش بود و خود را همچون سیری برای پیامبر (ص) قرار داده بود، گوید: متوجه شدم که کمان پیامبر (ص) شکست و قتاده بن نعمان آن را گرفت. آن روز ابوظلحه تیردان خود را در برابر پیامبر (ص) گشوده بود، او خود تیر انداز بود و صدایی رسا داشت به طوری که پیامبر (ص) می‌فرمود: صدای ابوظلحه در لشکر بیشتر و بهتر از جهل مرد است. در تیردان ابوظلحه، پنجاه تیر بود که آنها را جلوی پیامبر (ص) ریخت و فریاد کشید: ای رسول خدا، جان من فدای جان تو باد! و یکی یکی آن تیرها را پرتاب کرد، پیامبر (ص) پشت سر ابوظلحه ایستاده بود و سر خود را از فاصله سرو دوش ابوظلحه بیرون می‌آورد و هدفها را نگاه می‌فرمود، تا اینکه تیرهای ابوظلحه تمام شد و او می‌گفت: گلوی من فدای گلوی تو باد، خدا مرا فدای تو گرداند! و چنان بود که اگر پیامبر (ص) جریبی از زمین بر می‌داشت و به ابوظلحه می‌داد و می‌فرمود آن را بینداز! ابوظلحه آن را همچون تیر خوبی به کار می‌برد.

تیر اندازانی که در سپاه رسول خدا بوده و نامشان ثبت شده است، اینها هستند: سعد بن ابی وقاص، سائب بن عثمان بن مظعون، مقداد بن عمرو، زید بن حارثه، حاطب بن ابی بلتعنه، عتبه بن غزو، خراش بن صممه، قطبه بن عامر بن حدیده، بشر بن براء بن مغیره، ابونانیه ساکنان بن سلامه، ابوظلحه، عاصم بن ثابت بن ابی الاقلح و قتاده بن نعمان.

در این روز، تیری، ابوهرم غفاری خورد که در گلوی او جا گرفت، او پیش پیامبر (ص) آمد و آن حضرت آب دهان خویش را به محل زخم مالید و او بهبود یافت، از این روی ابوهرم را «سربرسده» می‌نامیدند.

چهار نفر از فرین همیمان و منعهد شده بودند که پیامبر (ص) را بکشند و مشرکان هم ایشان را می‌شناختند، این چهار نفر عبارت بودند از: عبدالله بن شهاب، عتبه بن ابی وقاص، ابن قعیبه و ابی بن خلف، عتبه چهار سنگ به رسول خدا (ص) پرتاب کرد و دندانهای بین انیاب و پیشین آن حضرت را شکست، به طوری که دندان پایین سمت راست از ریشه کنده شد، گونه‌های پیامبر چنان شکافته شد که حلقه‌های مغفر در آنها پنهان شد، دوزانوی آن حضرت هم زخمی شد. ابو عامر فاسق هم گودالهایی شبیه خندق در راه مسلمانان کنده بود که پیامبر (ص) هم بدون توجه کنار یکی از آنها

توقف فرموده بود. آنچه در نظر ما ثابت است، این است که، ابن قعیبه به گونه‌های حضرت سنگ پرتاب کرد و عتبه بن ابی وقاص با سنگ لب آن حضرت را شکافت و دندانهایش را شکست. ابن قعیبه پیش آمد در حالی که فریاد می‌کشید: مرا بر محمد راهنمایی کنید که سوگند به آن کس که به او سوگند می‌خورند، اگر او را ببینم می‌کشمش! در همان حال که ابن قعیبه شمشیر کشیده و به پیامبر (ص) حمله کرده بود، عتبه بن ابی وقاص هم به آن حضرت تیر انداخت، بر تن پیامبر (ص) دو زره بود، آن حضرت در گودالی که پیش پای او بود افتاد و هر در زانوش آماس کرد، شمشیر ابن قعیبه کارگر نیفتاد ولی به واسطه سنگینی آن، پیامبر (ص) در گودال سقوط کرد. رسول خدا در حالی که علی (ع) دست او را گرفته بود و ابوظلحه هم از پشت سر کمک می‌کرد، به پاخواست و ایستاد.

از ابی بشیر مازنی روایت است که می‌گفت: من در حالی که نوجوان بودم، در جنگ احد حضور داشتم و دیدم که ابن قعیبه با شمشیر کشیده به پیامبر (ص) حمله کرد و متوجه شدم که پیامبر (ص) در گودالی که روی او بود افتاد و پنهان شد، من شروع به فریاد کشیدن کردم و مسلمانان به آنسو دریدند و دیدم که ابوظلحه دامن پیامبر (ص) را گرفت تا توانست بپاخیزد.

همچنین گفته شده است کسی که به گونه ویشانی پیامبر (ص) سنگ زده و آن را شکسته، ابن شهاب بوده است و کسی که موجب پارگی لب و شکسته شدن دندانهای آن حضرت شده، عتبه بن ابی وقاص بوده است، و کسی که به گونه آن حضرت چنان سنگ زده که حلقه‌های مغفر در آنها فرو رفته، ابن قعیبه بوده است، از زخمیشانی پیامبر (ص) چندان خون جاری شد که ریش آن حضرت خون آلود شد. سالم خدمتگزار ابو حدیفه خون از چهره پیامبر (ص) می‌شست و می‌زدود و پیامبر (ص) می‌فرمود چگونه ممکن است رستگار شوند مردمی که یا پیامبر خود، که ایشان را به خدا دعوت می‌کند، چنین رفتار می‌کنند؟ پس در این مورد خداوند متعال این آیه را نازل فرمود: لَيْسَ لَكَ مِنَ الْأَمْرِ شَيْءٌ أَوْ يَتُوبَ عَلَيْهِمْ... - نیست هیچ به دست تو از کار این کافران، یا توبه دهندشان... (بخشی از آیه ۱۲۷، سوره ۳، آل عمران).

سعد بن ابی وقاص می‌گوید: شنیدم که پیامبر (ص) می‌فرمود: خشم خدا نسبت به مردمی که دهان پیامبرش را خونین کردند، شدید است؛ خشم خدا بر مردمی که چهره پیامبرش را خونین کردند، شدید است؛ خشم خدا بر هر کس که پیامبر او را بکشد، شدید است! سعد می‌گوید: این نفرین پیامبر (ص) تا حدودی دلم را نسبت به برادرم آرام کرد و حال آنکه چندان به کشتن او حریص بودم که نسبت به هیچ چیز آن قدر

حرص نداشتی، هر چند تا آنجا که می دانستم بدخلق و عاق پدر نبود. دو بار صفوف  
 مسرکان را شکافتم و در جستجوی برادرم برآمدم که بکشمش، اما مانند رویاه از من  
 می گریخت. دفعه سوم پیامبر (ص) فرمود: ای بنده خدا چه قصدی داری؟ آیا  
 می خواهی خودت را بکسی؟ پس، از آن کار صرف نظر کردم. پیامبر (ص) فرمود:  
 بروردگارا، سال را بر هیچیک از ایشان تمام نکن! سعد گوید: به خدا سوگند، هیچیک از  
 کسانی که رسول خدا را سنگ و تیر زده و مجروح کرده بودند، سال را به آخر نرساند.  
 عتبہ مُرد، اما در مورد ابن قَمینہ اختلاف است، برخی گفته اند در میدان کارزار کشته  
 شد، برخی گفته اند چون در اُحُد به مُصعب بن عُمیر تیر زد و گفت: بگیر که من  
 ابن قَمینہ ام! و مُصعب را کشت. پیامبر (ص) او را نفرین کرد و فرمود: خدا خوار و  
 ذلیلش کند! او هنگامی که می خواست میشی را که پاهایش را گرفته بود بدوشد، میش  
 به او شاخ زد و کشته شد و جسد او را در کوهها پیدا کردند، این دشمن خدا همان کسی  
 است که در اُحُد پیش اصحاب نبود برگشته و گفته بود که پیامبر (ص) را کشته است،  
 او از عشیره بنی اُزرم، از قبیله بنی فہر بود.

عبداللہ بن حَمید بن زُہیر چون رسول خدا را به این حال دید، در حالی که سرایا  
 آهن یوتنیده بود، اسب بود را به تاخت در آورده جلو آمده و شعار می داد که: من ابن  
 زُہیرم، محمد را به من نشان دهید تا بکشمش یا کشته شوم! ابودُجانہ راه را بر او گرفت  
 و گفت: به جنگ کسی بیا که با جان خود جان محمد را نگهداری می کند! ابودُجانہ  
 ضریح به اسب او زد و آن را بی کرد و اسب از پا در آمد، آنگاه با شمشیر به ابن زُہیر  
 حمله کرد و گفت: بگیر که من ابن خرشہ ام! پیامبر (ص) در حالی که به او نگاه  
 می کرد، گفت: بروردگارا، از ابن خرشہ خوشنود باش همچنان که من از او خوشنودم.  
 از عایشہ روایت است که می گفت: از ابوبکر شنیدم که می گفت: هنگامی که در  
 اُحُد پیامبر (ص) تیر خورد و در حلقه مغفر در گونه های او فرو شده بود، شتابان به  
 جانب آن حضرت دویدم، در همان حال دیدم کسی هم از سمت مشرق چنان سرعت  
 می آید که گویی مرغ در حال پرواز است، گفتم: خدا کند که این طلحة بن عبیداللہ  
 باشد! چون با هم پیش پیامبر (ص) رسیدیم، دیدم که ابوعبیدہ بن جراح است، او  
 پیشدستی کرد و گفت: ای ابوبکر تو را به خدا قسم می دهم که مرا ترک نکنی و بگذاری  
 که این حلقه ها را از چہرہ رسول خدا بیرون بکنم. من این کار را به او وا گذاشتم،  
 پیامبر (ص) می فرمود: مواظب دوست خود طلحة بن عبیداللہ هم باشید. گوید: ابوعبیدہ  
 با دندانهای جلو خود یکی از حلقه های مغفر را بیرون کشید، حلقه چنان محکم شده  
 بود که چون آن را بیرون کشید، خود به زمین افتاد و یکی از دندانهایش کنده شد: سپس

و حلقه دیگر را، با دندان دیگر خود بیرون کشید، بدین جهت ابوعبیدہ میان مردم  
 معروف به «بی دندان» بود.

همچنین گفته اند کسی که دو حلقه را از چہرہ پیامبر (ص) بیرون کشیده است،  
 عُقبہ بن وہب بن کَلدہ بوده است و هم گفته اند که ابوالیسر بوده است، در نظر ما  
 ثابت تر آن است که عقبہ این کار را کرده است.

ابوسعید خُدَری می گوید: چون روز اُحُد پیامبر (ص) زخمی شد و دو حلقه مغفر  
 در گونه های آن حضرت فرو رفت، همینکه حلقه ها را بیرون آوردند، چنان خون بیرون  
 می آمد که گویی از دهانه مشک آب می ریزد، پس مالک بن سنان محل زخم را با دهان  
 خود می مکید و خون را بیرون می ریخت، پیامبر (ص) فرمود: هر کس دوست دارد به  
 کسی نگاه کند که خون او با خون من آمیخته شده است، به مالک بن سنان بنگرد. به  
 مالک گفتند: خون می آشامی؟ گفت: آری، خون رسول خدا را می آشامم. پس پیامبر  
 (ص) فرمود: خیر هر کس با خون من تماس بگیرد، آتش جهنم به او نخواهد رسید.  
 ابوسعید خُدَری می گوید: من از کسانی بودم که از محل شیخان برگردانده شده بودیم و  
 اجازه شرکت در جنگ به ما داده نشده بود، ولی در آن روز چون خیر مجروح شدن  
 پیامبر (ص) و پراکنده شدن مسلمانان به ما رسید، من هم همراه گروهی از  
 سر بچه های بنی خدره خود را به پیامبر (ص) رساندیم تا از سلامتی آن حضرت آگاه  
 شویم و به خانواده هایمان خبر بنهیم، ما در بطن فناة متوجه شدیم که مردم دارند  
 بر می گردند، ولی ما مقصدی جز دیدار پیامبر (ص) نداشتیم. چون پیامبر (ص) به من  
 نگاه فرمود، گفتم: سعد بن مالک هستی؟ گفتم: آری، پدر و مادرم فدای تو باد! به او  
 نزدیک شدم و هر دو زانویم را بوسیدم، آن حضرت که بر اسب خود سوار بود، به من  
 فرمود: خدا در منسبت پدرت به تو پاداش دهد! پس چون به چہرہ پیامبر نگرستم در  
 هر گونه آن حضرت زخمی به اندازه درهمی دیدم، در پیشانی او هم، نزدیک رستگاد  
 موی، شکافی بود و از لب زیرین او خون می ریخت، دندانهای سمت راست هم از  
 ریشه شکسته بود، دیدم که بر روی زخمها چیز سیاهی است، پرسیدم: چیست؟ گفتند:  
 بوربای سوخته. پرسیدم: چه کسی گونه های رسول خدا را مجروح کرده است؟ گفتند:  
 ابن قَمینہ. گفتم: پیشانی او را که شکسته است؟ گفتند: ابن شہاب. گفتم: لب او را چه  
 کسی زخمی کرده است؟ گفتند: عتبہ. من پیشانی پیامبر (ص) می دیدم تا آنکه بر در  
 خانه فرود آمد، آن حضرت به سختی پیاده شد و من متوجه شدم که هر دو زانوی او

(۱) فناة: یکی از سیلہای مدینہ است (وفاء الوفا، ج ۲، ص ۳۶۳).

آماس کرده است، پیامبر (ص) که به سعد بن معاذ و سعد بن عبادہ تکیه داده بود، وارد خانه خود شد. چون آفتاب غروب کرد، بلال اذان گفت و پیامبر (ص) در همان حال که به سعد بن معاذ و سعد بن عبادہ تکیه داده بود، بیرون آمد و بس از نماز به خانه برگشت؛ مردم در مسجد حراغ و آتش بر افروخته بودند و خستگان و مجروحان را زخم بندی می کردند. بلال اذان نماز عشاء را گفت و آن وقتی بود که قرمزی روز هم بکلی از میان رفته بود، ولی پیامبر (ص) برای نماز بیرون نیامد، بلال همحنان بر در خانه پیامبر نشست بود؛ چون يك سوم شب گذشت، وی پیامبر (ص) را صدا زد و گفت: ای رسول خدا، وقت نماز است! بس پیامبر (ص) که خواب مانده بود، بیرون آمد. گوید: متوجه شدم که آن حضرت سبک تر و راحت تر از وقتی که وارد خانه شد، راه می رود، من هم نماز عشاء را همراه پیامبر (ص) گزاردم و آن حضرت به خانه خود برگشت، مردان در فاصله خانه تا جایگاه نماز صف کشیده بودند. پیامبر (ص) تنها راه می رفت تا وارد خانه اش شد؛ من به خانه خود برگشتم و مژده سلامتی رسول خدا را به ایشان دادم، خدای را سیاس گفتند و حوایبند؛ سران اوس و خزرج در مسجد و کنار در خانه پیامبر (ص) ماندند که باسداری دهند، زیرا می ترسیدند که قریش دوباره حمله کنند.

گویند: فاطمه (ع) همراه برخی از زنان بیرون آمده بود، چون چهره پیامبر (ص) را حنان دید، او را در اغوش گرفت و شروع به پاك کردن خون از چهره آن حضرت فرمود و پیامبر (ص) می فرمود: خشم الهی نسبت به مردمی که چهره پیامبرش را خونین کردند شدید خواهد بود! علی (ع) برای آوردن آب به آبگیر رفت و به فاطمه (ع) فرمود: این سمندر غیر قابل تکویش را بگیر. علی (ع) در سیر خود آب آورد، پیامبر (ص) که سخن تشنه بود، خواست آب بیاشامد ولی نتوانست، چون بویی از آب استنمام کرد که خوشش نیامد و فرمود: این آبی است که بو و طعم آن دگرگون شده است. چون در دهان پیامبر (ص) خون جمع شده بود، با آن آب مضمضه فرمود و دهان خود را شستند داد، فاطمه (ع) هم خون از چهره پیامبر بست. چون پیامبر (ص) شمشیر خون الود علی (ع) را دید فرمود: چه نیکو جنگ کردی، عاصم بن ثابت و حارت بن صمه و سهل بن حنیف هم خوب جنگ کردند، شمشیر ابودجانه هم غیر قابل تکویش است. پیامبر (ص) نتوانست از آن آب بیاشامد، محمد بن مسلمه همراه زنها به جستجوی آب رفت، مجموعاً چهارده زن آمده بودند که فاطمه (ع) دختر پیامبر (ص) هم با ایشان بود، زنها خوراکی و آشامیدنی بر پشت خود حمل می کردند و مجروحان را زخم بندی و مداوا کرده و به آنها آب می رساندند.

کعب بن مالك می گوید: ام سلیم دختر بلحان و عایشه را روز جنگ احد دیدم که

مستکهای آب را بر پشت خود حمل می کردند، حمته دختر جحش تشنگان را آب می داد و زخمیها را معالجه می کرد، ام ایمن هم زخمیها را آب می داد. چون محمد بن مسلمه در آنجا آب قابل آشامیدن نیافت و پیامبر (ص) نیز سخت تشنه بود، وی خود را به قناتی که در محله قصور التمیمین قرار داشت، رساند و با مشک خود از پی آب آن قنات، آب شیرین آورد که پیامبر (ص) آشامید و برای محمد بن مسلمه دعای خیر فرمود. خون چهره پیامبر (ص) بند نمی آمد و آن حضرت می فرمود: دشمن دیگر بر ما چنین پیروزی ای نخواهد یافت و شما رکن کعبه را استلام خواهید کرد. فاطمه (ع) خون چهره پیامبر (ص) را می تست و علی (ع) با سیر خود آب می ریخت، ولی چون فاطمه (ع) دید که خون بند نمی آید، قطعه حصیری را سوزاند و چون خاکستر شد، آن را بر زخم پانسید و خون بند آمد. همچنین گفته شده است که با پشم سوخته آن را معالجه کرد، پیامبر (ص) بعدها زخمهای چهره اش را با استخوان پوسیده معالجه می فرمود تا اثر آن از بین برود. همچنین تا يك ماه، اثر ضربه سنگین شمشیر ابن قعیثه را بر دوش خود تحمل می فرمود، شاید هم بیش از يك ماه و آثار زخمهای چهره خود را با استخوان پوسیده معالجه می کرد.

از سعید بن مسیب روایت است که در روز احد ابی بن خلف در حالی که اسب خود را به تاخت در آورده بود پیش آمد و نزدیک پیامبر (ص) رسید، گروهی از اصحاب راه را بر او گرفتند که بکشندش، پیامبر (ص) فرمود: از او کناره بگیرد! و خود در حالی که زیرین در دست داشت برخاست و زوبین یرتاب کرد، زوبین به محل فاصله میان کلاه خود و زره ابی خورد و او از اسب در افتاد و یکی از دنده هایش شکست، قریش او را با حال سنگین با خود بردند و او در راه مرد و زین آیه در باره او نازل شد: **وَ مَا رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ وَ لَكِنَّ اللَّهَ رَمَى - وَ تَو تیر نینداختی آنگاه که تیر انداختی، بلکه خدای تیر انداخت (بخشی از آیه ۱۷، سوره ۸).**

کعب بن مالك از قول پدرش روایت می کند: ابی بن خلف برای پرداخت فدیة پسر خود که در بدر اسیر شده بود به مدینه آمد و به پیامبر (ص) گفت: من اسب بسیار خوبی دارم که همه روزه مقدار زیادی ذرت می دهمش، تو را در حالی که سوار بر آن باشم، خواهم کشت. پیامبر (ص) فرمود: انشاء الله، من تو را همان طور که سوار بر آن باشی خواهم کشت. گفته اند که ابی بن خلف این موضوع را در مکه اظهار داشته بود و چون این گفتار او در مدینه به عرض پیامبر (ص) رسید، فرمود: انشاء الله، من او را در حالی که بر آن اسب سوار باشم خواهم کشت.

گویند: پیامبر (ص) در جنگ به پشت سر خود توجه نمی کرد و به اصحاب خود



می فرمود: می ترسم که ابی بن خلف از پشت سر به من حمله کند، هر گاه او را دیدید، مرا متوجه او کنید. ناگاه، ابی بن خلف در حالی که اسب می تاخت پیدا شد. پیامبر (ص) او را دید و شناخت، ابی فریاد می کشید: ای محمد اگر تو نجات یابی من نجات نخواهم یافت! مسلمانان به پیامبر (ص) گفتند: چون به تو برسد چه می کنی؟ او دارد به قصد تو می آید، اگر اجازه فرمایی بعضی از ما آهنگ او کنیم. پیامبر (ص) موافقت نفرمود، چون ابی نزدیک شد، حضرت حربه حارث بن صمّه را گرفت و به اصحاب خود بانگ زد و آنها را پراکنده ساخت، ما همچون مگس که از گرد ستر نر پراکنده شود، کنار رفتیم، چون هر گاه پیامبر (ص) به تلاش و کوشش می پرداخت هیچ کس مانند او نبود. پیامبر (ص) حربه را گرفت و آن را به گردن ابی که بر اسب خود سوار بود، پرتاب کرد، ابی به خرخر افتاد، چنانکه گاو خوار می کشد. بارانش به او می گفتند: تو را باکی نیست، این ضربت مختصری که به تو خورده است، اگر به چشم هر يك از ما می خورد زبانی نمی رساند. ابی گفت: سوگند به لات و عزی، این ضربت که به من خورد اگر به همه مردم ذی المَجاز می خورد تمامشان می مردند! مگر محمد نگفت که «ترا خواهم کشت»؟ قریش او را با خود بردند و این مسأله موجب شد که از تعقیب پیامبر (ص) باز مانند و پیامبر (ص) در پای کوه به اصحاب خود پیوست. نیز گفته شده است که آن حضرت حربه را از زیر بن عویم گرفته بود.

ابن عمر می گفت: ابی بن خلف در رابع<sup>۱</sup> درگذشت، من ساعتی از شب گذشته بود که در رابع راه می رفتم. ناگاه دیدم آتشی بر افروخته شد، نزدیک آن رفتم، دیدم مردی از میان آتش بیرون آمد در حالی که در سلسله های زنجیر بسته بود و آنها را با خود می کشید و فریاد می زد: عطش! عطش! و مردی می گفت: به او آب ندهی، این ابی بن خلف است که پیامبر (ص) او را کشته است. پس من می گفتم: نابود و از رحمت خدا دور باد. نیز گفته شده که در سرف<sup>۲</sup> مرده است. همچنین گویند، چون پیامبر (ص) حربه زبیر را گرفت و ابی بر آن حضرت حمله آورد، مصعب بن عمیر رو در روی او قرار گرفت و خود را میان او و پیامبر (ص) حایل ساخت و ضربتی به چهره او زد، پیامبر (ص) هم متوجه نقطه ای میان کلاه خود و زره او که برهنه بود، شدند و ضربتی به آنجا زدند، ابی از اسب سقوط کرد و به خرخر افتاد. گویند: عثمان بن عبدالله بن مغیره

(۱) ذی المَجاز: نام یکی از بازارهای معروف عرب است که در سمت راست عرفات قرار داشته است (معجم ما استعجم، ص ۵۰۸).

(۲) رابع: از شهرهای ساحلی میان مکه و مدینه است.

(۳) سرف: نام منطقه ای در شش میلی مکه است (معجم ما استعجم، ص ۱۷۲).

مخزومی در حالی که بر اسب ابلقی سوار بود و کاملاً جامه جنگ پوشیده بود، آهنگ پیامبر (ص) کرد، آن حضرت به جانب کوه روی کرده بود، عثمان فریاد می کشید: اگر تو رهایی یابی من رهایی نخواهم یافت! پس پیامبر (ص) ایستاد و اسب عثمان در یکی از گودالهایی که ابو عامر کنده بود، افتاد و برو درآمد، اسب در حالی که چشمهایش صدمه دیده بود، بیرون آمد و اصحاب پیامبر (ص) آن را گرفته و پی کردند. حارث بن صمّه پیاده به سوی عثمان رفت و ساعتی با شمشیر به یکدیگر ضربت زدند، عثمان زره اش را به کمر زده بود، بدین جهت حارث ضربتی به پای او زد که قطع شد و در افتاد. سپس به او حمله کرد و سرش را برید و جامه جنگی او را که زره و مغفر و شمشیر بسیار خوبی بود، برداشت، شنیده نشده است که جامه های جنگی کس دیگری را بیرون آورده باشند. پیامبر (ص) که به مبارزه آن دو می نگریست، در مورد مرد کشته شده سؤال فرمود، پاسخ دادند عثمان بن عبدالله بن مغیره مخزومی است. فرمود: سیاسی خدای را که هلاکش ساخت، ابن عثمان را عبدالله بن جحن در روز نخيله اسیر گرفته و به حضور پیامبر (ص) آورده بود، او فدیه پرداخت و خود را آزاد ساخت و نزد قریش بازگشت تا اینکه در جنگ احد شرکت کرد و کشته شد. چون عبید بن حاجر عامری کشته شدن عثمان را دید، همچون جانور درنده ای حمله آورد و ضربتی به حارث زد که او را از ناحیه کتف زخمی ساخت، حارث به زمین افتاد ولی یارانش او را بلند کردند. ابودجانه آهنگ عبید کرد، آنها ساعتی با یکدیگر مبارزه کردند و هر يك با سپر ضربه شمشیر دیگری را زد می کرد، تا اینکه ابودجانه بر او حمله کرد و کمرش را گرفته و او را به زمین کوفت و همچنان که گوسپند را می کشند، سرش را برید و به پیامبر (ص) پیوست.

گویند: سهل بن حنیف شروع به دفع دادن تیرها از پیامبر (ص) کرد و آن حضرت با محبت می فرمود: به سهل تیر بدهید که تیر اندازی برای او سهل است! سپس پیامبر (ص) به ابوالدرداء نگریست که ایستادگی می کند در حالی که مردم از هر سوی گریزانند. فرمود: عُوَیْر نیکو سواری است! ولی برخی گفته اند که ابوالدرداء در جنگ احد حضور نداشته است.

واقعی گویند: برایم روایت کردند که ابی أسیره بن حارث بن علقمه با یکی از بنی عوف درگیر شد، ضرباتی به یکدیگر زدند که هر يك خود را از دیگری حفظ می کرد. گویی دو جانور درنده بودند که گاهی از حمله باز می ایستادند و گاهی حمله می کردند. سپس دست به گریبان شدند و به یکدیگر چسبیدند و به زمین افتادند، ولی ابواسیره رقیب را خاك کرد و با شمشیر خود سر او را برید، همچنانکه گوسپند را سر می برند و

از روی جسد او برخاست. در همین هنگام، خالد بن ولید، که بر اسبی سیاه با پیشانی و ساقهای سپید سوار بود و نیزه بلندی در دست داشت، سر رسید و از پشت سر جنان نیزه ای به پشت ابی اسیره زد که بیکان آن از سینه او سر در آورد و هماندم مرد، خالد برگشت در حالی که می گفت: من ابوسلیمان ام!

گویند: طلحه بن عبیدالله در آن روز جنگی سخت کرد و دشمن را از پیامبر (ص) دور کرد، طلحه می گفت: دیدم که یاران رسول خدا گریخته اند و مشرکان حمله کرده و به پیامبر (ص) رو آورده و از هر طرف او را احاطه کرده اند، نمی دانستم آیا از جلو حمله کنم یا از پشت سر، یا از چپ و یا راست، گاهی دشمن را از پیش روی می راندم و گاه از پشت سر، تا براکنده شدند. پیامبر (ص) در آن روز به طلحه فرمود: آنچه بر عهده ات بود انجام دادی! سعد بن وقاص هر گاه سخن از طلحه می آورد، می گفت: خدایش رحمت کند، او در روز احد از همه ما بیشتر پیامبر (ص) را بی نیاز کرده و از آن حضرت مواظبت کرد. می گفتند: چگونه؟ می گفت: ما همگی نخست از پیامبر (ص) کناره گرفتیم و دوباره پیش او برگشتیم و حال آنکه او همواره ملازم آن حضرت بود، خودم او را دیدم که گرد پیامبر (ص) می گشت و خود را سیر او کرده بود.

از طلحه پرسیدند: ای ابومحمد، انگشت کوچک دستت چطور شده است؟ گفت: مالك بن زهير چشمی تیری به طرف پیامبر (ص) انداخت، معمولاً هدف، او خطا نمی شد، من دست خود را مقابل چهره پیامبر (ص) گرفتم و تیر به انگشتم خورد. انگشت او فلج شده بود. گویند: چون مالك بن زهير او را تیر زد، گفت آخ! پیامبر (ص) فرمود: اگر می گفت بسم الله وارد بهشت می شد و مردم می دیدند! پیامبر (ص) فرمود: هر کس دوست دارد به مردی از اهل بهشت بنگرد که در دنیا گام بر می دارد، به طلحه بن عبیدالله بنگرد؛ طلحه از کسانی است که عهد و پیمان خود را بر آورده است.

طلحه می گوید: چون مسلمانان به هزیمت رفتند و برگشتند در آن فاصله، مردی از بنی عامر بن لؤی بن مالك، که نیزه ای در دست داشت و سراپا غرق در آهن بود و بر اسبی سرخ با پیشانی و دم سپید سوار بود، پیش آمد و در همان حال فریاد می کشید: من دارنده مهره های سپید دریایی هستم، مرا به محمد رهنمایی کنید! من اسب او را پی کردم که از پای آمد، سپس نیزه اش را گرفتم و جنان به او زدم که در حدقه چشمش جا گرفت و بانگی چون بانگ گاو می کشید، از او جدا نشدم تا پای خود را بر گونه اش نهادم و جامه مرگ بر او پوشاندم. بر سر طلحه دو ضربه خورده بود که به شکل صلیب در آمده بود؛ مردی از مشرکان او را دو ضربه زد، يك ضربه در حالی که به او روی آورده بود و ضربه دیگری در حالی که از او برگشته بود، و از هر دو زخم خون جاری

بود. ابوبکر گوید: روز احد به حضور پیامبر (ص) رسیدم، فرمود: مواظب پسر عمویت باش! من به سراغ طلحه رفتم، او بیهوش افتاده و خون از زخمش جاری بود، بر چهره اش آب زدم تا به هوش آمد، پرسید: رسول خدا در چه حال است؟ گفتم: خوب است، او مرا نزد تو فرستاد. گفت: خدا را شکر، هر مصیبتی پس از او بزرگ است.

ضیرار بن خطاب فهری می گفت: طلحه به عمره آمده بود، دیدم که سرش را می تراشید و اثر زخمی را که چون صلیب بود بر سرش دیدم. به خدا قسم، من هر دو ضربه را به او زده بودم، او رویا روی من قرار گرفت، ضربتی زدم و در حالی که از من گذشته بود، دوباره به او حمله کردم و ضربتی دیگر زدم.

گویند: در جنگ جمل پس از اینکه علی (ع) گروهی از مردم را کشت و وارد بصره شد، مردی عرب پیش آن حضرت آمد، برابرش ایستاد و صحبت کرد و به طلحه دشنام داد، علی (ع) بر او بانگ زد و او را منع فرمود و گفت: تو در جنگ احد نبودی تا به اهمیت خدمت او به اسلام و مقام او در نزد پیامبر (ص) پی ببری. آن مرد سر سگسته شد و سکوت کرد. مرد دیگری پرسید: خدمت و گرفتاری او در احد چگونه بود که خدایش رحمت کند؟ علی (ع) فرمود: آری، خدایش رحمت کند! من خود او را دیدم که جان خود را سیر رسول خدا قرار داده بود، شمشیرها او را فرو گرفته و تیر از هر سو می بارید و او همچنان خود را سیر رسول خدا قرار داده بود. مرد دیگری گفت: خوب، در آن روز گروهی از اصحاب پیامبر (ص) کشته شدند و خورد آن حضرت هم مجروح شد. علی (ع) فرمود: گواهی می دهم که خود شنیدم که پیامبر (ص) می فرمود: ای کاش من هم همراه اصحاب یابین کوه کشته شده بودم. سپس علی (ع) گفت: اگر در آن روز بودی، می دیدی که من از يك سو دشمن را می رانم، ابوجحانه هم در سری دیگری، گروهی از دشمن را می راند و سعد بن ابی وقاص گروه دیگری را دور می راند، تا اینکه خداوند همه گرفتاریها را رفع فرمود. در آن روز، من يکه و تنها به گروهی خشن از دشمنان برخوردم که عکرمه بن ابی جهل هم میان آنها بود، با شمشیر کشیده خود را وسط ایشان انداختم، من شمشیر می زدم و آنان مرا احاطه کرده بودند، تا اینکه توانستم از میان ایشان بیرون روم، ولی دوباره حمله کردم و به همانجا که آمده بودم باز گشتم، اما مرگ من به تأخیر افتاد و خداوند متعال کار شدنی را مقدر فرموده و به انجام می رساند.

واقعی گوید: از قول کسی که به حباب بن منذر بن جموح می نگریسته است، برایم روایت کردند که می گفت: او چنان گرداگرد دشمن بر می آمد و حمله می کرد که گویی بر گله گوسپندان حمله می کند و دشمنان چنان او را محاصره کرده بودند که گفته

می شد: «حباب کشته شد.» اما او در حالی که شمشیر در دستش بود آشکار شد و دشمن از گرد او پراکنده شدند؛ او شروع به حمله کرد، به هر گروه که حمله می کرد به سوی جمع می گریختند؛ پس، حباب پیش پیامبر (ص) بر گشت. در آن روز حباب با دستار سبزی که بر سر خود بسته بود، مشخص بود.

در آن روز، عبدالرحمن بن ابی بکر که سوار بر اسب و آنچنان غرق در آهن بود که فقط دو چشم او دیده می شد، به میدان آمد و گفت: من عبدالرحمن پسر عقیق هستم. چه کسی با من می جنگد؟ گوید: ابوبکر برجست، شمشیر خود را کشید و گفت: ای رسول خدا، با او مبارزه کنم؟ پیامبر (ص) فرمود: شمشیرت را غلاف کن، به جای خود برگرد و ما را از خود بهره مند دار.

پیامبر (ص) می فرمود: من برای شماس بن عثمان مثلی بهتر از سیر نمی شناسم - مقصود آن حضرت این بود که شماس بسیار خوب از رسول خدا دفاع کرده بود. پیامبر (ص) به هر طرف که روی می فرمود، شماس را می دید که با شمشیر خود مشغول دفع دشمنان است و چون پیامبر (ص) محاصره شد، باز هم خود را سیر بلای آن حضرت قرار داد تا کشته شد. پس پیامبر (ص) فرمود: شبیهی غیر از سیر برای شماس نیافتم.

نخستین گروه از مسلمانان که پس از گریز بر گشتند، قیس بن محرث و تی چند از انصار بودند، ایشان با آنکه تا محله بنی حارثه رفته بودند، سرعت و شتابان برگشتند و با دشمنان روبرو شده و خود را به میان ایشان انداختند و هیچیک از ایشان نگریخت تا اینکه همگی کشته شدند. قیس بن محرث با شمشیر به آنها ضربت می زد و در همان حال هم با شمشیر از خود دفاع می کرد تا اینکه عده ای را کشت. دشمنان او را احاطه کرده و به وسیله نیزه کشتند. چهارده زخم عمیق نیزه در بدن او دیده شد و نشانه ده ضربت هم روی بدنش بود.

عباس بن عباد بن نضله و خارجه بن زید بن ابی زهیر و اوس بن ارقم بن زید هم با هم بودند، عباس فریاد می کشید و می گفت: ای گروه مسلمانان، شما را به خدا، از پیامبرتان اطاعت کنید! این بلایی که بر سر شما آمده است به واسطه سربیزی شما از فرمان پیامبر است، او به شما وعده نصر و پیروزی داد ولی شما صبر نکردید! آنگاه کلاهخودش را از سر بر گرفت و زرهش را بیرون آورد و به خارجه گفت: تو کلاهخود و زره مرا می خواهی؟ خارجه گفت: نه، من هم می خواهم همان کاری را بکنم که تو می خواهی انجام دهی. آنها خود را میان دشمن انداختند، و عباس می گفت: اگر رسول خدا کشته شود و کسی از ما زنده بماند، عذر ما در پیشگاه الهی چیست؟ خارجه در پاسخ او می گفت: هیچ عذر و دلیلی در پیشگاه پروردگاران نداریم. عباس را

سفیان بن عبدشمس سلمی کشت، عباس هم دو زخم کاری به او زده بود ولی او از معرکه گریخت و یک سالی از آن دو زخم رنج برد تا اینکه بعداً التیام یافت. خارجه را نیزه داران احاطه کردند و او سیزده - چهارده زخم برداشت و در میدان افتاد، صفوان بن امیه بر او گذشت، او را شناخت و گفت: این از بزرگان اصحاب محمد است و هنوز رمقی دارد! و او را کشت. اوس بن ارقم هم شهید شد.

صفوان بن امیه گفت: خبیث بن یساف را که دیده است؟ او در جستجوی خبیث بود ولی به او دسترسی نیافته بود. او خارجه را مثله کرد و گفت: این از کسانی است که در جنگ بدر به پدرم حمله کرد. او می گفت: اکنون که بزرگانی از اصحاب محمد را کشتیم، تسکین یافتیم؛ من ابن قوئل و ابن ابی زهیر و اوس بن ارقم را کشتیم.

روز اُحد پیامبر (ص) فرمود: چه کسی این شمشیر را از من می گیرد که حق آن را ادا کند؟ گفتند: حق آن چیست؟ فرمود: که دشمن را با آن بکشد. عمر گفت: مزه را! پیامبر (ص) از او روی برگرداند و دوباره شمشیر را با همان شرط عرضه فرمود، زبیر برخاست و گفت: من. پیامبر (ص) از او هم روی برگرداند، عمر و زبیر هر دو ناراحت شدند. آنگاه پیامبر (ص) برای بار سوم شمشیر را عرضه داشت، ابودجانه گفت: ای رسول خدا، من آن را می گیرم که حقش را ادا کنم. پیامبر (ص) شمشیر را به او داد و چون او دشمن را دید، برآستی حق آن را ادا کرد. یکی از آن دو مرد عریا زبیر می گفت: با خود گفتم این مرد مایه سرافکندگی من شد چون پیامبر (ص) شمشیر را به او لطف کرد و مرا از آن محروم کرد، خوب است که از بی از بروم و رفتم. به خدا سوگند، هیچ کس را ندیدم که از او بهتر جنگ کند، دیدم شمشیر ۵۰ آن قدر با آن شمشیر ضربت زد تا کند شد و ترسید که ضربه آن کاری نباشد، پس شمشیر را با سنگ تیز کرد و دوباره به دشمن حمله کرد تا وقتی که شمشیر همچون داسی خمیده شد. گوید: هنگامی که پیامبر (ص) شمشیر را به او عنایت فرمود، ابودجانه با کبر و غرور میان دو لشکر راه می رفت، چون پیامبر (ص) متوجه شدند که او آنچنان راه می رود، فرمودند: خداوند این گونه راه رفتن را دشمن می دارد مگر در این گونه موارد.

چهار نفر از اصحاب پیامبر (ص) در میان همه سپاه علامت و نشان داشتند، یکی از ایشان ابودجانه بود که دستاری سرخ بسته بود و خویشاوندان او می دانستند که هرگاه دستار سرخ بر سر ببندد، بسیار خوب جنگ خواهد کرد؛ علی (ع) هم با پارچه پشمی سفیدی مشخص بود؛ زبیر با دستاری زرد نمایان بود و حمزه با پیر شتر مرغ. ابودجانه می گوید: در آن روز زنی از دشمن را دیدم که به مردم حمله می کرد و سخت بر آنها هجوم می برد، من اول تصور کردم که مرد است و شمشیر بر او کشیدم.